





# دقیقه های آخر

به قلم: niloofar.m  
طراح: زهرا.س  
[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی: رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [Ww.Romankade.com](http://Ww.Romankade.com)

کانال تلگرام: @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

برگشتم سمتش بازم مثل همیشه اخم همیشگیش روی پیشونیش بود

ازش متنفر بودم خیلی آدم خود شیفته ای بود و منم از شانس و اقبال بدم الان باید اینجا باشم؟

روبروی آقای دکتر رامین رضانی؟

دقیقه های آخر

با چهره ای ساختگی گفتم وای ببخشید آقای دکتر من ...

نیازی به عذر خواهی نیست خانم . فقط شما زحمت بکشید یه سر برید همین داروخانه ی بغل و سه تا سرم بگیرید  
به اضافه ی آمپول و سرنگ بعدشم برید اتاق دو و بیمار تخت شماره یک رو ببرید طبقه ی بال...

وا آقای دکتر من حالا یک سرنگ که توش خون بیمار بوده رو انداختم روی زمین این کارا دیگه واسه چیه

پس قبول دارید که خودتون به عمد اون رو انداختین روی زمین

نه آقای دکتر من منظ.. نداشت ادامه بدم و با عصبانیت گفتم

داشتم میگفتم میرید طبقه ی بالا ازش خون میگیرید و بعد میاریدش توی اتاق من

دیگه منتظر جواب نموند و رفت

از این کارش لجن گرفت مثل این بچه ها ی کوچک دستمو مشت کردم و پامو کوبیدم به زمین

کاری جز اطاعت از حرف این رامین خود شیفته نداشتم بخاطر همین کار هایی رو که گفته بود انجام دادم بله دیگه  
اگه یکم دیگه درس میخوندم پزشکی قبول میشدم نه پرستاری

با غرغر سمت اتاق چیز رفتم اسمش چی بود رامین ؟ رضانی ؟ دکتر ؟ چی بگم بهش . لایق هیچکدوم نیست

با صدایش از افکارم بیرون اومدم و سرنگی رو که باهاش خون گرفته بودم دادم بهش . خواستم برم بیرون که اجازه  
نداد

خانمه ....

مجد

بله خانم مجد ممکنه کمکی بهم کنین ؟

نه خیر تو که اسمم یادت نیست پس من چطوری کمکت کنم

دقیقه های آخر  
با همه ی اینا با کنجکاوی گفتم چه کمکی از دست من ساخته ست

میخوام آزمایششون کنم

با این کار که آشنایی دارین نه؟

پ ن پ فقط تو و عمه گراند قدرت بلدید

- بلام دکتر

-خوبه

به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت بیا بشین اینجا

داشت با میکروسکوپ و دستگاه های دیگه ور میرفت

یه استرسی داشتم . دوست نداشتم کنارش بشینم آخه ..

با صدایش به خودم اومدم که میگفت خانم مگه نمیخواید کمک کنید

-بله چ چرا چرا

- حالتون خوبه خانم مجد

- بله خوبم خب شروع کنیم

رفتم روی صندلی کنارش نشستم

- خب خانم مجد اگه این کار رو دفعه قبل انجام دادین با دکترای دیگه میتونید آزمایشش کنید

- بله با دکتر میرزایی انجام داده بودم

خب پس شروع کن

خدایا خواهش میکنم تمنا میکنم زود این لحظه تمام شه نمیخوام چشمام به این چشمای آبی رنگش بیوفته

اصلا نگاهمم نمیکرد و منم لجم میگرفت

دقیقه های آخر

اومدم دستم رو بزارم روی تیغه ی میکروسکوپ که دستای سردی رو احساس کردم ولی خیلی زود کشیده شد هر دو به هم نگاه کردیم . غرق شدم توی چهره ی نازش . ناز؟ نه اصلا اون نمیتونه ناز باشه چشمای آیش با اون موهایی که توی صورتش ریخته بود خیلی زیبا ترش میکرد

کم کم اخمی توی صورتش جریان گرفت

- خانم مجد چکار میکنی بر و بر منو نگاه میکنی تازه دستونم که ...

به اینجا که رسید حرفشو ادامه نداد

آخه من دستم خورد به دستش یا اون

سعی کردم بهش چیزی نگم و برای همین به کارم ادامه دادم اونم دیگه چیزی نگفت

همیشه بخاطر همین کاراش ازش بدم میومد

بعد از انجام دادن آزمایشاتی روی خون بیمار که البته همشو خود رامین انجام داد از اتاقش زدم بیرون یه حسی بهش داشتم همون حسی که نسبت به دشمنام داشتم البته اونم از این حس دریغ نمیکرد و حتی بیشتر از من ازم متنفر بود خب حالا دیگه حرف زدن بسه باید زود تر برم خونه به خاطر همین سمت پذیرش رفتم و از خانم شمس مرخصی خواستم اونم قبول کرد

سه تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه هنوز زنگ در رو نزده بودم که آریانا مته روح جلوم ظاهر شد و با اخم گفت

- وای آرمیتا کدوم گوری بودی نا سلامتی فردا عروسیمه همه خواهر دارن ما هم داریم

- خب کجا باید باشم بیمارستان بودم تازشم به زور اجازه دادن بیام

- کوفت ، درد . یعنی بیمارستان از من مهم تره ؟

میدونستم تمام این حرفا رو از روی شوخی میزنه بخاطر همین پریدم تو بغلش و گفتم عوضش فردا بیمارستان نمیرم باهات میام آرایشگاه

منو از خودش جدا کرد و گفت : به خاطر من میای یا خودت که میخوای خوشکل کنی

دقیقه های آخر

- هر دو

آرمیییییییتا

درد . حالا بذار پیام تو

خودشو کنار کشید و منم رفتم داخل

یه خونه ی بزرگ بود که کلش مال من بود و آریانا

آریانا روان شناس بود منم پرستار به خاطر همین جمعا روی هم در آمد خیلی خوبی میشد مامان و بابا توی یه تصادف هر دو فوت شدن و من و آریانا که خونه ی خاله بودیم و با اونا نبودیم

حالا که آریانا میخواد بره من میمونم و خودم ولی من طاقتشو ندارم

دوست ندارم تنها باشم به خاطر همین از فردا میرم خونه ی اقوام حد اقل شانس این رو دارم که یه خاله و دایی عمو و عمه ای دارم وگرنه چیکار باید میکردم

-آرمیتا چته مثل این ندیده ها خونه رو برانداز میکنی

مگه تازه اومدی اینجا

- راستش آرمیتا تو فکر اینم که فردا که تو رفتی خونه ی ارسلان من چکار کنم تنهایی ها؟

- قرار نیست که تو تنها باشی عشقم من چه برم پیش شوهرم چه نرم بازم تو خواهرمی

بغض کرده بودم اشک تو چشمام جمع شده بود آریانا تنها عشقم بود

آریانا اون بغضمو حس کرد خب روانشناسه دیگه آدما رو میشناسه

بغلم کرد و گفت : اصلا چطوره تو هم بیای بریم خونه ی ما منم و ارسلان و تو

- نه آریانا اون شوهرته این حقش نیست که روز اول زندگیش یه غریبه رو تحمل کنه تو خوش

- این چه حرفیه قربونت برم تو خواهر زنتی غریبه نیستی که .

دقیقه های آخر

آها یادم اومد . خونه ی ما آپارتمان خب

- خب اینو که خودمم میدانم

- نه آرمیتا چهار طبقه ست

من و ارسلان کلا یه طبقه کافیه واسمون

تو میتونی بیای طبقه ی بالای ما زندگی کنی یا اصلا وسایلتو ببر اون طبقه بالا ولی یا من میام پیش تو یا تو بیا

تو که صبح میری بیمارستان تا ظهر

شیفتات همش صبحه مگه نه

- آره دیگه شیفت شب نمیرم

- خب پس عالیه من تا ساعت دو بعد از ظهر تو مطبم بعدشم خونه ام ارسلانم که صبح ها بیمارستانه میاد نهار

میخوره تا شبم میره مطب

-خب اینا رو واسه چی به من میگی

- خب خنگه تو دو روز همین جا بمون تا اسباب کشی کردی بیا خونه ی ما

قبوله؟

- خب آریانا میدونی چیه من نم...

- اه . لوس نشو دیگه ما اینجا هیچ کلمه ای نداریم جز چشم

اوکی؟

حالا میای یا نه ؟

با خجالت گفتم چشم

لپمو کشید و گفت قربون آجی آرمیتای خودم



صبح با صدای آریانا به خودم اومدم که داشت اسممو صدا میزد

با چشمای خواب آلودم گفتم ساعت چنده

- هشته تنبل

دوباره خوابیدم که نتیجش مشت توی کمرم بود که چشمامو باز کرد

نگاهی به اطرافم انداختم دیدم نصف وسایل خونه نیس

داد زدم سر آریانای بیچاره

-وسایلام کجاس

-مگه نگفتی میای خونمون

پتو رو انداختم کنار چهار زانو نشستم رو تخت و مو هامو کشیدم

چرااااااااااا . من شوخی کردم گفتم میام

با جدیت گفت

خفه شو آرمیتا بلند شو برو قبرستون

اصن هر جا خواستی برو

راستش ازش ترسیدم اونم به دل گرفت و قهر کرد و رفت سمت در

خواست خارج شه که گفتم

آریانا!؟

اولش وایستاد ولی بی توجه دوباره به رفتنش ادامه داد پریدم جلوش و سد راهش شدم و گفتم آریانا شوخی کردم

منو ببخش . بخشیدی

دقیقه های آخر

-خب هی میری رو مغز آدم یبار میگی میام یبار دیگه نظرت عوض میشه

-خب باشه میام میام حالا آشتی باشه؟

لبخند زد و گفت بگو ببینم مگه تو الان نباید بیمارستان باشی

زدم روی بینیش و گفتم من که مرخصی ام اما به نظرم تو ساعت 9 نوبت آرایشگاه داری

زد روی پیشونیش و گفت زلزله میمردی زود تر بگی بدو حاضر شو هشت و ربعه

وارد آرایشگاه شدیم خیلی خوشحال بودم بهتر از این نمیشد اولین نفر بودیم و نسرين خانم کلا امروز رو بخاطر ما تعطیل کرده بود آریانای ور پریده رو خود نسرين ميخواست آرایش کنه اون وقت منه فلک زده رو سپرده بود دست این شاگرد هاش

تا ساعت 12 داشت به موهام ور میرفت و در آخر که خودمو تو آینه دیدم خیلی زشت بود موهای خودم قهوه ای بد رنگ بود بخاطر همین کرده بودش مشکلی و حالا هم داشت اتوش میکرد

من آریانا رو نمیدیدم چون یه در بینمون بود و اونم بسته بود

-ببخشید خانم

-جانم

- موهامو میبستی بهتر نبود؟

-نه چون صورتت گرد هست و یکم پوستت گندمیه موهای مشکلی و باز زیبا تره

میخواستم بگم خودت سیاهی ولی روم نشد

و گفتم مگه نمیگن پوست سفید مثلا با موی تیره میاد

دقیقه های آخر  
چرا میگن ولی بهتر از موهای خودتونه که

داد زدم سرشو گفتم

خانم من نیومدم اینجا که عیب و ایرادمو بگی اومدم اینجا زیبا شم نه اینکه بهتر از قبل . نمیتونی برم یه جای دیگه

- خانم حالا چرا عصبی میشی حالا بهتره که لباسم اگه بیوشی موهات خراب نمیشه

دندون هامو روی هم فشردم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم

بعد از دو ساعت موهام کارش تمام شد و رفت واسه آرایش

نمیداشت که ببینم چه بلایی سر صورتم آورده هی میکشید و پاک میکرد و در آخر بعد از نمیدونم چند ساعت که

شب شده بود گفت اینم از رژ لب

چطور شدی ؟

نگاهی به خودم توی آینه کردم

بیراهم نمیگفت بیچاره . خیلی خوشگل شده بودم

- خب حالا برو لباستو بیوش بیا تا برات یه لنز خاکستری رنگ بزارم

باشه ای گفتم و خارج شدم رفتم پلاستیکی که توش لباسم بود رو بیارم که آریانا رو دیدم با اون لباس خوشگلش

عروس خانم من

نسرین خانم داشت سایه میزد به چشماش بخاطر همین صداش نکردم و رفتم توی یکی از اتاق های آرایشگاه و

لباسمو پوشیدم

یه لباس دکلمته ی مشکی که توش به صورت ظریف نگین های نقره ای بکار رفته شده بود و با موهام خیلی میومد

وای آرمیتا چه ناز شدی

دقیقه های آخر

۱- آریانا تو اینجا چی کار میکنی

مگه تموم شد کارت

- هه منو میگم برم قربون صدقه این خواهر قدر نشناسم برم بلکه ازم تعریف بکنه

با حالت قهر سرشو برگردوند

- وای حالا انگار چیه

اتفاقا خیلیم خوشگل شدی

عشق شدی

پرید تو بغلم و گفت راست میگی؟

- آه برو اون طرف آرایشمو خراب کردی

آره راست میگم

- وای قربونت برم

- تو که هنوز رژ لبت مونده برو انقدر بازیگوش نباش

- هه آبجی ما رو باش خودش هنوز کارش تمام نشده اون وقت به ما امر و نهی میکنه

- و برو دیگه

- ایش رفتم

دستی توی موهام کشیدم لباسمو که پوشیدم رفتم پیش شاگرد نسرين تا دیگه کارم و تموم کنه

- میگم میشه یکم زود تر کار منو انجام بدی ساعت چنده؟

- ساعت 9 و نیم بشین رژ برات بزنم و برو به امید خدا

-مرسی

دقیقه های آخر

یه رژ سرخ در آورد و با دقت شروع کرد به آرایش کردنم

همین طور که آرایش میکرد خودمو توی آینه میدیدم رنگش با لباسم خیلی ست بود

کارش که تمام شد نگاهی بهم انداخت و گفت محشر شدی دختر خیلی ماه شدی

- خیلی ممنون دستت درد نکنه

- حالا انقدر نگاه به خودت نکن . آریانا بود نگاهی بهش انداختم

تو اون لباس سفید خیلی زیبا شده بود کاش مامان و بابا بودن و تو لباس عروس میدیدنش

- آرمینا غلط کردم هر چقدر خواستی نگاه کن به خودت . فقط جون من منو نخور . چشمتو درویش کن

شاگرد نسرین داشت بهش میخندید ولی من اصلا متوجه نشدم که چی گفت.

آریانا ارسلان کجاس؟

دم دره . زنگ زدم بهش

خب پس برو ازش پول بگیر بیا من پول ندارم که

با این لباس؟

خب آره

- خب اگه خیلی دوست داری پول بدی خودت برو دم در ازش بگیر

- من؟

- پ ن پ عمم

برو . آریانا هلم نده وایبسا مانتو بپوشم بعد

- اصلا یادم نبود برو

رفتم مانتو مو در آوردم و پوشیدم و رفتم سمت در

دقیقه های آخر

اولا ارسلان با فراری خوشگلش دم در بود رفتم سمت در ماشینش که وجودمو حس کرد و سرشو گرفت بالا

وای اینم خوشگل بود

هر چی بود بهتر از رامین بود . یکی از ته اعماق مخم داد زد نه رامین خوشگل تره . به منم فحش دادم و به ارسلان  
زل زد

حالا من روم نمیشه که . چی بهش بگم آخه بگم پول میخوام پول زور بده .

وای خدا

صداش افکارمو بهم زد

به به سلام آرمیتا خانم چطوری خواهر زن

- سلام خوبی ارسلان

- مرسی تو چطوری . آریانا کجاس

- آریانا داخل آرایشگاهه . چیزه . یکم چیز داری

- با تعجب نگاهم کرد و بعدش با خنده دست برد توی داشبورد و یه مقدار پول که تو عمرم انقدر رو با هم ندیده  
بودم داد دستم و بعد با همون لبخند گفت به آریانا میگی زود تر بیاد زنگ زدم به فیلمبردار

باشه ای گفتم و دوباره رفتم داخل آرایشگاه

پولی که ارسلان داده بود رو تو دستم جا به جا کردم و بعد از حساب کردن پولی که صرف قیافه ی خوشگلم (اعتماد  
به سقلم تو حلقتون) رو با پول آریانا که ماشالا ماشالا کم نبود به طرف آریانا رفتم

- آری (آریانا) بدو بریم

- میام ولی نمیشه که دوید با این کفشا

-آخه ارسلان گفت که زنگ زده به فیلمبردار . خب بدو دیگه ساعت 10 هست تا میایم بریم شده 12

- حالا تو چرا خودتو ناراحت میکنی اومدم

با ناز و کرشمه راه میرفت منم گوشه ی لباسش و گرفته بودم که کثیف نشه

خدا رو شکر فیلمبردار دم در بود و ارسلان رو مجبور کرده بود بیاد دست آری رو بگیره

دیگه داشتم منفجر میشدم که فیلمبردار گفت حرکت کنید ما با ماشین خودمون میایم دنیالتون . داشتم از

خوشحالی پرواز میکردم دوباره گوشه لباس آری رو گرفتم و رفتیم سمت ماشین

از بس اون دفعه عجله داشتم نشد لباس ارسلان و ماشین عرووی رو برانداز کنم

ارسلان که مته همه ی داماد ها تیپ زده بود ولی ماشینه خیلی خوشگل شده بود

با گل های ریز و متوسط تزئین شده بود و رنگ های مکمل و متضاد هم

دیگه برانداز کردن بس بود

آریانا که سوار شد منم سوار شدم که بعدش ارسلان اومد و رفتیم سمت تالار

داشتم به ماه نگاه میکردم به گذشتم فکر میکردم و دوباره اون حس غم همیشگی رو گرفته بودم که بعد از چند

دقیقه که یک عمر گذشت ارسلان گفت بفرمایید

من پیاده شدم . فیلمبردار اومده بود و رسیده بود به ما . ارسلان اومد در رو برای آریانا باز کرد منم منتظر شدم بیاد

پایین تا دوباره مته این سوسکا دنبال آری راه بیوفتم

آخه یکی نیست به این دو تا بگه این مسخره بازی چیه از خودتون در میارید

وارد تالار شدیم

عمه اومد بیرون و هر چی نقل بود ریخت روی سر این دو تا بدبخت عروس و داماد و فریاد های مسخره شروع شد و

همه نگاه ها روی ما چرخید

حالا چون ارسال و آریانا وقت نکرده بودن برن آتلیه اینجا ازشون عکس میگرفتن

ظاهرا مراسم خیلی قشنگی میشد چون قرار بود بعد از عکس گرفتن برن با اینو اون احوال پرسه کنن بعدم میوه و شیرینی و شام و رقص بعدشم قرار شد مردا با زنا قاطی بشن

خب البته به ترتیب نگفتم چون رقص بین همه ی این موضوعات هست

منم که نمیتونم دست از آهنگ بکشم اونم چه آهنگی

با من میرقصی یه جووری میرقصی من ازت خوشم میاد به دلم نشستنی ...

دیگه طاقت نیاوردم و پریدم وسط جمع

حالا قر تو کمر فراوونه نمیدونم کجا بریزم

بعد از کلی رقصیدن اومدم دیدم ارسال و آریانا دارن با مهمونا خوش و بش میکنن

حوصله نداشتم یکی یکی برم احوال پرسه به خاطر همین فقط رفتم پیش خودی ها

رفتم پیش خاله که البته نازی و یاسی هم بودن . دختر خاله هام هستن . نازنین و یاسمین

که داشتن دو لپی شیرینی میخوردن

بهشون نزدیک شدم

سلام خاله خوب هستین

نازی یاسی چطورید خوبین

-خاله: سلام عزیزم آرمیتا جون خوبی مبارکه دیگه خواهر زن شدی ایشالا به پای هم پیر شن

-مرسیی خاله جون ممنون. ایشالا



دقیقه های آخر

دیدم جایی برای نشستن نیست بخاطر همین از حضورشون مرخص شدم و ترجیح دادم دور خودم بچرخم

تقریبا یک ساعتی به همین منوال گذشت که بعد از اون شام آوردن

شام جوجه کباب و چلو کباب و بقالی پلو بود با مخلفات که همشون بصورت سلف سرویس بودن . انواعی از دسر ها  
ژله و ترامیسو و ...

خدایی ارسلانم خیلی تو خرج افتاده بودا

چون جایی واسه نشستن نبود دوست داشتم غذا نخورم . هه کسی حواسش به من نبود

از صبح حتی یه لیوان آبم نخورده بودم و حسابی احساس ضعف میکردم . نگاهی به اطرافم انداختم . همه سرا پایین  
مشغول خوردن

اون دو تا پرنده ی عاشق . هم که دوباره مسخره بازباشون شروع شده بود نه بابا پرنده نیستن که عنکبوتن

اون غذا می کرد تو دهن اون اونم میکرد تو دهن اون ایشالا که من خر نشم و هیچ وقت ازدواج نکنم

همچین میگمم حالا انگار خواستگار ها صف کشیدن.

والا

خب بعد از کلی خوردن غذاهاشون تمام شد و آهنگه شادی پخش شد

و دی جی گفت که زنا و مردا پخش بشن زنا همشون مانتو و شال سرشون کردن آریانام شال لباسشو کشید رو  
خودش

اوووووو به این جمعیت

بازم ارسلان رفت واسه خوشامد گویی بعدش که تمام شد چشمش خورد به یکی رد نگاهشو گرفتم اما نفهمیدم به  
کی نگاه میکرد که در آخر خودش راه افتاد و اومد از دور برام آشنا بود اما نفهمیدم کی بود چون خیلی فاصله  
داشتیم رفتیم پیش آریانا که کنار ارسلان بود یهو همون رو که ارسلان داشت نگاهش میکرد رو دیدم از تعجب دهنم  
باز موند این اینجا چیکار میکرد

دقیقا اومد کنارمون به من که توجه نکرد اما به آریانا تبریک گفت و مشغول حرف زدن با ارسلان شد

ارسلان که متوجه نگاه متعجب و خشمگین من شد گفت معرفی میکنم . رامین. آرمیتا خواهر زن گلم. آرمیتا ایشونم  
پسر عموی من هستش رامین. ما همکاریم یعنی دو تا مون متخصص انکولوژی هستیم

وای خدا چرا من نفهمیده بودم . ارسلان رضانی . رامین رضانی . اه خدا این چقدر نحسه اوف حالا تو هر مهمونی  
باید تحملش کنم

آریانا متوجه من شد و دست زد بهم

آرمیتا آرمیتا

ها بله چی میگی

- چی شد یهو

اومدم حرف بزنم که رامین گفت بله با خانم مجد آشنایی دارم

ارسلان: جدی از کجا

آرمین: ایشون پرستار بخشی هستن که من پزشکش هستم و دیروزم کلی ... یه لحظه مکث کرد گفتم الان لو میده  
همه چی رو اما نه

گفت : دیروزم خیلی بهم کمک کردن

ای بمیری رامین که دق مرگم کردی

ارسلان: خب داداش کاری نداری ما بریم پیش بقیه مهمونا

رامین: نه ارسلان برو

ارسلان : ببخشیدا

رامین: نه بابا این حرفا چیه

دقیقه های آخر

ارسلان مئه این برق گرفته ها یهو صداشو برد بالا و گفت راااااستتتی

ای خدایا منو بکش و از دست این دو تا نجات بده یکی از یکی خل تر

ارسلان: راستی رامین جون فردا واسه مراسم پاتختی میای که

- مگه میشه نیام . میام

- پس منتظر تیم . فعلا خدافظ

رامین همینطور وایستاده بود تا ما بریم اولش که ارسلان رفت پشت سرش آریانا رفت بعد که آریانا خداحافظی کرد

اون با روی خوش جوابشو داد حالا نوبت من رسید

خد...

ای خل و چل نوبت من که میرسه روتو برمیگردونی و میری . حالا دارم برات.

جلو رفتم داشت میرفت که صداش زدم . آقا رامین

15

سرخ شد ها ها ها حالا کجاشو دیدی

برگشت و عصبی نگاهم کرد

خودمو مظلوم گرفتمو گفتم ای وای ببخشید از بس این ارسلان اسمتونو صدا زد دیگه افتاد تو دهنم وگرنه من که ...

- کارتونو بگین خانم

- ناراحت شدین آخی الهی بمیرم

دیگه داشت منفجر میشد که بلند و ناجالب خندیدمو گفتم خب سریع میرم سراغ اصل مطلب که وقتم گرفته نشه .

یعنی چی یعنی رامین خره تو وقتت واسه من مهم نیست . شروع کردم: خب خودتون میدونید که فردا مراسم پا

تختی هست و منم نمیتونم پیام و تنها پرستار بخش شمام منم حالا غیر از اتاق های دیگه ...

دقیقه های آخر

-خانم . شما می‌گین مقدمه چینی نمیکنم الان چی می‌خواین بگین

هول شده بودم این آریاناام هی صدام میزد که بیا

دیگه در آخر گفتم : من فردا نیام بیمارستان و دو تا قدم بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم برداشتم

صداش گوشمو خراشید که میگفت : خانم مجد من مسخره شما نیستم که هر روز بگین نیام

برگشتم سمتش غرورمو شکست . دستامو مشت کردم و گفتم خب عروسی خواهرمه چیکار کنم

-مشکل شما فقط عروسی خواهرته

**16** فکر کردم زرنگم داره میسوزه اما چی فکر میکردمو چی شد

- بله تنها مشکل من عروسیه خواهرمه

- خب پس خودتون گفتین که مرخصی لازم نیست چون امشب عروسیه خواهرتون بوده و منم امروز هم بهیار بودم

هم پرستار هم پزشک هم ...

- آقای دکتر چیکار کنم خب فردام حسابه دیگه فردام عروسیه . داشتتم منفجر میشدم ولی به روی خودم نیاوردم

-خانم مجد شما فردا شیفت صبح هستین . یعنی اصلا شیفت شب ندارین

- خب

- خب که خب . می‌گم یعنی فردا شب پاتختیه نه فردا صبح

دیگه دم گریم بود . تقریبا همه رفته بودن اونام که مونده بودن داشتن ما رو نگاه میکردن . دیگه بیشتر موندن اونجا

رو جایز ندونستم و راه افتادم سمت آریانا که داشت از درب خروجی بیرون میرفت نگاهم افتاد به لباسش آخه خاکی

میشد

دویدم سمت در که پام گیر کرد به یکی از میزها و ..

خدایا این کیه که دست منو گرفته و نذاشته بیفتم روی زمین . یا خدا . این کیه . نور توی چشمم بود و تشخیص

چهره ی این... سخت .

دقیقه های آخر  
از جام بلند شدم و ... بله دیگه میگم اینا همشون خل و چل هستن بیراه نمیگم . ای من بمیرم من ضربه مغزی شم  
الهی مریض شم بمیرم ولی اینو نبینم

- حالتون خوبه خانم مجد

با چهره ای که نفرت و کینه ازش میبارید گفتم: خیلی ممنون از کمکتون و راه افتادم برم سمت ماشین که ای دل  
غافل منو جا گذاشتن

شروع کردم داد زدن دیگه برام مهم نبود که آبروم میره یا نه دوباره داد زدم آریا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

آخه اینا کدوم قبرستونی رفتن که منو یادشون رفت

نگاهی به اطرافم انداختم ولی نبودن

بازم روح رو دیدم . دست از سرم بردار دیگه . انگار صدامو شنیده بود . آرام قدم برداشت و اومد سمتم صدای  
پاهاش توی این سکوت غم انگیز شب خیلی زیبا بود . اصلا من چرا رمانتیک شدم.

اومد روبروم ایستاد

- خانم مجد .

**18** انقدر به من نگو خانم مجد خانم مجد بدم میاد .

با تمام اینا با سردی گفتم: بله

- ارسلان بهم گفت بعضی از مهمونا رفتن سمت باغ گفت زشته که ما دیر بریم اون موقع که داشتید میدویدید اومدم  
بهتون بگم ولی شما ... ساکت شد. و دوباره ادامه داد . منم الان میخوام برم باغ اگگگگه...

-نخیر من اصلا نمیام

میخوام برم خونه

همش تقصیر این آریانای هست ایشالا بمیرم از دست اون و ارسلان و رام ... ا چیزه چیز



19دیگه داشت میرفت روی مغزم که دیگه ول کرد و گفت اینهاش. من عاشق این آهنگم

چیزی نگفتم فقط یه لبخند مصنوعی زدم و دوباره به حالت اولم برگشتم . آهنگه شروع کرد خوندن :

می خوامی بری از پیشم دیگه عشق من بی همسفر

میری سفر

دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من

برو

تنها برو

اما بخند

این لحظه های آخر و

تورو خدا نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه...

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد؟! جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم میشه

دقیقه های آخر  
کی مثل تو همیشه

بعد من هر جا میری یاد من نیفت

هرچی بشه

من عاشقم

راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم و میمیرم و می خوام تورو

راحت برو عشق من

تورو خدا نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد؟! جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میشه!؟

واقعا خیلی با احساس میخوند منم عاشق آهنگای خوانندش بودم اصلا عاشق خوانندشم بودم مرتضی پاشایی

اشکم داشت در میومد که دیگه تمام شد و ما هم رسیدیم توی باغ

هه من بدبخت فلک زده رو ببین که میگم خواهرم ماهه خواهرم نگران منه



دقیقه های آخر  
نگاهش کن داره میرقصه واقعا متاسفم براش

رفتیم جلو مهمونام که دیگه ماشالا ماشالا داشتن میرقصیدن که شانس من بیچاره آهنگ تمام شد و نگاه ها چرخید روی منو رامین . میخواستم چند متری از رامین فاصله بگیریم ولی نه اینطوری بهتره چشماشون ایشالا در بیاد . خوشگل ندیدن . حالا دقیقا خوشگل کیه تو یا رامین . این وجدان ما هم که دست بردار نیست منظورم خودم بودم . خودشیفتم خودتی

ب رامین ی نگاه خریدارانه انداختم خدایی خوشگل بود و آرزوی هر دختری بود ارسالم همینطور بود چشمای ارسالن سبز بود چشمای این آبی

دیگه داشتیم به اقوام حسودمون نزدیک میشدیم و منم هر لحظه چشمای از حدقه بیرون زدشونو میدیدم . میخواستم به رامین بگم بهم مرخصی بده اما بیخیالش شدم چون غرورم خرد میشد اگه برای دومین بار جواب منفی میشنیدم . الان فقط من نمیدونم با این گل پسر راه بیوفتم برم یا ولش کنم برم یا ...  
چیکار کنم خدایا.

- همینطور که داشتیم میرفتیم یهو یکی اسم رامین رو صدا زد . منم که فضول تصمیم گرفتم هر جا رامین رفت منم برم برگشتم سمت صدا یه زن مسن بود یعنی کی بود ؟ مامانشه یا از اقوامشه

رامین دیگه نداشت از فضولی بمیرم و گفت جانم مامان . پس مادرشه . وای وای وای چقدر ناز میاد . جالانم مامان اه اه پسره ی گنده

مادرش و نگاه چقدر نگاه به من میکنه منم که عین منگلا وایستادم دارم نگاهشون میکنم .

- خانم مجد یه لحظه تشریف میارین؟

من؟ یعنی این بچه ننه چه کاری میتونه با من داشته باشه خدایا خودت به خیر بگذرون رفتم سمت رامین و مادرش

- سلام خانم رضانی حال شما خوب هستین

بعد باهاش دست دادم

دقیقه های آخر

از این زنا بود که هر وقت باهاشون دست میدی دیگه دستتو ول نمیکنن همینطور داشت دستمو میفشرد. منم که ظریف .

-مامان ایشون خانم مجد هستن. خواهر عروس خانم .

رامین مته این بچه های مهد که تا از مدرسه میان سریع اخبار میدن بود والا خبرچین

آخیش دستمو ول کرد

-راست میگی مامان

من میگم چقدر شبیه آریانااست. ببخشید عزیزم ما آریانا رو هم همین امشب دیدیم بخاطر همین نشناختمت

- نه این چه حرفیه ایشالا فردا که مراسم پاتختیه تشریف بیارین بیشتر همو ببینیم

- باشه دخترم باعث افتخارمه دیدن دختر به این زیبایی ایشالا عروس شی

- ممنون

2رامین همچین ذوق کرده بود آخه بچه ننه بود . ولی .خدایا این مادرش الان گفت ایشالا عروس شی نکنه منظورش

این بود که باید با این رامین ازدواج کنی

حالا اشکالی نداره اگه منظورش اینم بوده ناراحت نمیشم آخه قراره این لکسوز خوشگله مال من بشه دیگه مگه نه

مته استثنایی ها وایستاده بودم که مادر رامین گفت: عزیزم بیا بشین جا هست نگاهی به صندلی های اطرافش کردم

دو تا صندلی جا بود رامینم وایستاده بود از مادرش تشکر کردم و نشستم کنارش . - رامین مادر بیا تو هم بشین

نه جون مادرت نیا نیا نیا نیا . دیگه کار از کار گذشت اومد نشست کنار من بیچاره . آخه مادر من چی میشه که نگی

این بیاد بشینه تازه اونم کنار من

- خب دخترم اسمت چیه.

دقیقه های آخر  
انگار داره با یه بچه ی 4 ساله حرف میزنه .

- آرمیتا

- چه اسم قشنگی . مثل خودت زیباست

- شما لطف دارین

- چند سالت آرمیتا جون

- 21 سال

- ازدواج که نکردی نه؟ هنوز زوده

- نه ازدواج نکردم

- قصد ازدواج نداری.

وای خدا این چقدر فضوله هی منو سین جیم میکنه.

نکنه میخواد لکسوز خوشگله رو بده بهم. نه ارزش نداره بخاطر این ماشین خوشگله زن رامین غرغرو بشم

- نمیدونم . فعلا نه

- عزیزم ایشالا عروسیت

دیگه جوابشو ندادم چون پررو میشد فقط لبخند بهش زدم این رامینم خیره شده بود بهم

از جام بلند شدم دوست نداشتم نگاهم کنه با مادرش دست دادم و گفتم: ایشالا فردا تشیریف بیارید من برم پیش

آریانا اگه ندیدمتون از همین جا خداحافظ

- حتما میایم عزیزم

خدافظ

رو کردم به رامین و گفتم آقای رضانی خدافظ

دقیقه های آخر

-خداحافظ خانم مجد . فردا یادتون نره .

دوباره این شروع کرد . کاش میشد با مشت میزدم تو فرق سرش .

باشه آقای دکتر . آقای دکتر رو یه جوری گفتم یعنی اینکه الکی مدرک بهت دادن . به راهم ادامه دادم و رفتم خخ

تو راه به پشت سرم نگاه کردم دیدم مادرش ازش نمیپرسه که منظورت از فردا چی بود . بله دیگه فضولباش فقط مال منه

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ آلامر گوشی از خواب پریدم چشمم باز نمیشد

دیشبم چون خسته بودم خونه ی آریانا خوابیدم قرار شد تا فردا اسباب کشی خونه خودمون انجام بشه و حالا من موندم اون خونه رو چیکار کنم حالا اینا هیچی

من الان خستم الهی بمیری رامین

پتو رو از روی خودم کشیدم و از روی تخت بلند شدم بعد از شستن دست و صورت رفتم سمت اتاق آریانا و ارسالان که وسط حال بود حالا وسطم که نه ولی به حال نزدیک بود نزدیک تر از هر قسمت خونه . کلا دو تا اتاق بود که یکیش رو من توش خواب تشریف داشتم و توی اون اتاق حمام و دستشویی بود توی اتاق خودشونم همینطور

در اتاقشون باز بود رفتم جلو اما داخل اتاق نرفتم دو تایی خواب بودن . آریانا که آرایششو پاک نکرده خوابیده ارسالانم با موهای ژل زده رو تخت خواب بود . مگه این دو تا پزشکی جامعه نیستن؟ پس چرا گرفتن خوابیدن

آریانا بلند شو دیوونه من هیچی ندارم بپوشم فقط همون بلوز که دیشب دادی رو دارم منتوم مجلسیه بلند شو . اینا رو تو دلم گفتما . بخیال آریانا شدم . گرسنم بود و از دیروز صبح تا حالا هیچی نخورده بودم دیشبم که نشد شام بخورم تو عروسی بعدشم که دیروقت رسیدیم و حوصله شام خوردن نداشتم

رفتم توی آشپز خونه و در یخچال رو باز کردم

دقیقه های آخر

مربا . تخم مرغ . خامه . پنیر . نه هیچکدوم رو دوست ندارم من ژامبون مرغ میخوام که اینجا نیست . در یخچال که سه ساعتی باز بود رو بستم و باز رفتم طرف اتاق آری .

خواب بود به جهنم. رفتم توی اتاق و در کمدمش رو باز کردم صدایش خیلی بد بود شناس آوردم این دو تا خواب سنگین و بیدار نشدن . بعد از کلی گشت و گذار توی کمده بالاخره یه مانتوی سورمه ای پیدا کردم . یه شلوار جینم پیدا کردم و مقنعه مشکیم که روی چوب لباسی بود رو برداشتم و از اتاق خواب الو ها خارج شدم

رفتم توی اتاقی که توش خواب بودم و لباس هایی رو که از توی کمده آری دزدیده بودم رو تنم کردم . خدا رو شکر تقریبا سایز هامون مثل هم دیگست و لباساش اندازم میشه . بعد از پوشیدن لباس ها از اتاق خارج شدم . موبایلمو برداشتم کیفی که دیروز همراه بود رو برداشتم و بعد از زنگ زدن به آژانس که حدود ربع ساعت میشد معطل شده بودم از خونه خارج شدم . آژانس دم در بود . وارد ماشین شدم

– سلام

– سلام خانم . کجا تشریف میبرین

– لطف کنید برید بیمارستان .....

– چشم

توی راه دنبال نقشه ی پلیدی واسه رامین بودم

نگاهی به ساعت انداختم ساعت 8 و نیم بود . دلشوره داشتم. – آقا لطفا یکم سریع تر

راننده که یه مرد مسن بود لبخند زد و با لحنی تمسخر آمیز گفت دیرت شده دخترم . اشکال نداره به جایی برنمیخوره . حالا یه روزم دیر برسی

– آقا من دارم به شما میگم سریع تر برید دیگه فکر نمیکنم مسائل دیگه..

ادامه ندادم حرمت موی سفیدشو نگهداشتم و سکوت کردم . اونم دیگه حرفی نزد. بالاخره رسیدیم بعد از حساب کردن پول تاکسی از ماشین خارج شدم و با سرعت زیاد رفتم بخش پرستارا و لباس کارمو پوشیدم و رفتم سمت اتاق ررامین. فکر کنم الان ساعت 9 شده باشه

دقیقه های آخر  
دوباره نگاه کردم به ساعت

8 و 45 رو نشون میداد

حالا این رامین ... برام تاخیر میزنه اونم دو ساعت. در زدم. صداش میومد اما عصبی بود خیلی.

- بله

در رو باز کردم و نگاهش نکردم تا اون موقع که خواستم در رو ببندم

نگاهم گره خورد تو نگاهش . داشت با آرامش نگاه میکرد که نمیدونم چی شد یهو گوشم سوت کشید

- خانم مجد مگه من دیشب به شما نگفتم فردا سر ساعت بیاید . 1 ساعت پیش یکی از بیمارای اورژانسیم حالش بد

بود شما کجا بودید مگه نباید ساعت 7 اینجا باشین . اجازه حرف زدن نمیداد ولی بالاخره پریدم وسط حرفش و

حرفشو قطع کردم

- آقای دکتر بخدا دیشب یادم رفت ساعت زنگه گو...

- این چیزها به من مربوط نیست . الان من دو ساعت تاخیر براتون میزنم اونوقت برید به رییس بیمارستان التماس کنید.

اعصابم خرد شد اصلا مگه این کی بود ایشالا بمیره از دستش راحت شم . بازم عادت همیشگیمو انجام دادم دستا مشت و با داد میگم : شما حق توهین به من رو ندادی مگه کی هستی که اینطوری با من حرف میزنی.

داشت متعجب نگاهم میکرد که یهو احساس سرگیجه و حالت تهوع کردم حالم خیلی بد بود بدنم عرق کرده بود توی همون لحظه کوتاه .

اکسیژن خیلی کم بهم میرسید و تنفس رو برام مشکل کرده بود انقدر حالم بد بود که تعادلش داشت از دستم خارج میشد رفتم سمت صندلی و دسته ی صندلی رو گرفتم حتی نای جواب دادن به رامینم نداشتم که جویای حالم شده

بود . دلم میخواست الان بشینم اما حالم انقدر خوب نبود که بتونم از جام تکون بخورم حدود 5 دقیقه همینطوری

بودم و متوجه نشدم که رامین رفته بیرون حتما دکتری پرستاری چیزی بیاره . تقریبا سرگیجم خوب شده بود فقط عرق کرده بودم و حالت تهوع داشتم.

دقیقه های آخر

پریدم توی دستشویی بیمارستان و ....

یه مشت آب ریختم روی صورتم. داشتم میلرزیدم.

با هر زور و اجباری بود خودمو رسوندم دم در اتاق رامین که دیدم داره دنبالم میگرده و متوجه من نیست یه دفعه اومد بیرون و چشمام خورد به چشمای نازش. نه نه آرمیتا تو الان حالت خوب نیست.

مثل بیماری که مریضیه هانتینگتون دارن داشت نگاهم میکرد بچه بیچاره اختلال در شناخت افراد داره. دید دارم نگاش میکنم ولی زود خودشو جمع کرد. - خانم مجد به خانم دکتر افشار گفتم بیان. الان دیدم نبودین.

- من خوبم بهشون بگید نیان. الان حالم بد شد ولی بهترم.

- ول...

اومد حرف بزنه دیدم خانم دکتر افشار داره میاد سمتم

- چی شده آرمیتا؟

کلا با هم صمیمی بودیم. درسته خیلی از من بزرگتر بود اما دوستش داشتم.

- چیزی نیست بخدا آقای رضانی بزرگش کردن بنفشه جون من خوبم لطفا برو به مریضات برس

- نه عزیزم حالت خوب نیست نگاه کن رنگت پریده بیا بریم.

با هر بدبختی و بیچارگی ای بود راضیش کردم که بره.

- خانم مجد خب چرا نرفتید اتاق خانم افشار

.هنوزم ازش کینه به دل داشتم بخاطر همین با سرد ترین لحن ممکن گفتم: چیزی نبود یکم ضعف داشتم

- الان میخواید چیزی بخورید.

- نه خیر ممنون. الانم من برم به مریض اورژانسی شششمممااا برسم.

انگار خواست چیزی بگه اما نمیتونست

دقیقه های آخر

منم چیزی نگفتم بهش و فوری از اتاق خارج شدم

رفتم به بخشی که مریض رامین توش بود . یه دختر 11 ساله بود . الهی بمیرم آخه چرا این دختر این که سنی نداره .

خدایا شفارش بده

رفتم پیشش شنیده بودم روحیه دادن واسه حالشون خوبه . سعی کردم بهش روحیه بدم . چشمش بسته بود اما

پلک میزد . بیچاره حتما ترسیده . رفتم کنار تختش و نشستم گوشه ی خالیه تخت . دستشو گرفتم توی دستام

برای چند لحظه لرزش رو توی دستش احساس کردم . دستی کشیدم روی سرش و با لبخند گفتم : سلام

با لحنی سرد جوابمو داد .

- خانم خوشگله میای با هم دوست بشیم

- واسه چی

- خب آخه من توی این بیمارستان هیچ دوستی ندارم اما از تو خیلی خوشم اومده . میای با هم دوست باشیم؟

با بغض دستشو دور گردنم حلقه زد و گفت این اولین باره که یه پرستار بهم میگه با هم دوست باشیم . اونا همشون

بدن . همیشه به من آمپول میزنن . سرم میزنن . بعدش دستشو که کبود شده بود رو نشونم بود . الهی بمیرم .

گونشو بوسیدمو گفتم: نه عزیزم اونام دوستای تو هستن و دوستت دارن . بخاطر خودت بهت آمپول میزنن تا زود

زود خوب شی .

- تو که بهم نمیزنی ؟ میزنی؟

- ببین عزیزم من ی پرستارم یعنی باید از دستور های دکترا پیروی کنم و مراقب تو باشم . حالا هم به حرفهای

پزشکت گوش میکنم هم از تو خوب مراقبت میکنم

- دکترم خیلی بداخلاقه ازش بدم میاد .

ای رامین کجایی که یادت بخیر . حالا ببین خدا جون من میگم این رامین مته برج زهره ماره هیشکی دوستش نداره

راست میگم . حتی این بچه هم میفهمه چه آدمیه .

من: چرا دوستش نداری مگه چیکار کرده



دقیقه های آخر

- بهش نمیگی

من: ما با هم دوستیما

- خب . دیروز اومد ازم خون گرفت محکم سوزن رو فرو کرد تو دستم.

- راستی تو مگه تازه نیومدی توی این بیمارستان خب

خب من فقط پرستار این بخشم پس کی دکترا وقت کرده ازت خون بگیره بعدم بگو ببینم اون پرستارا که میگی  
کیا بودن .

گفت:من دیروز واسه بار اول بود که میومدم اینجا یعنی از ی بیمارستان دیگه منتقل شدم اینجا منظورم اون  
پرستارا بودن ولی این دکترا دیروز بودش و خودش ازم خون گرفت انگار میخواست چاقو کنه توی دستم.

- عزیزم من دیروز نبودم این دکترا اومده دستتو خراب کرده . حالا دو تایی ی گوشمالی حسابی ازش  
میگیریم.چطوره.

فکر خوبی بودا

دستشو بهم کوبید و گفت عالییه.

- خب حالا ی نقشه بکش تا عملیش کنم

یکم فکر کرد و گفت : من خودمو میزنم به موش مردگی بعد تو برو بگو داره میمیره حالش بده بد اون میاد و ....

-اون میاد و چی ؟

- اینو دیگه تو بگو خانم پرستار

زحمت کشیدی این که خودمم میتونستم بگم.

- به من نگو خانم پرستار باهام راحت باش من اسمم آرمیتاست اسم تو چیه؟

- من اسمم مرجان هست

- چه اسم قشنگی داری مرجان خانم

دقیقه های آخر

- اسم تو قشنگ تره آرمیتا

-مرسی مرجان . ببین من میرم دکتر رو میارم بعد میگم تو حالت خیلی بده

- خب .

- من میرم از توی اتاقم ی آمپول میارم تا اومد سمتت بزن تو دستت

- باشه آرمیتا. دستاشو توی هم حلقه کرد و خوابید روی تخت. از اون بخش خارج شدم و رفتم سمت اتاق پرستار ها

. خدا رو شکر هیچ کس نبود اونجا همیشه آمپول و سرم و ... بود . خیلی دوست داشت رامین حرص بخوره بخاطر همین زجرش بهم آرامش میداد . خب این بچه هم که بلد نیس آمپول بزنه پس نباید رامین بمیره . هنوز جوونه. رفتم سمت کشو و ی آمپول بیرون آوردم. چیزیش نمیشد ی تقویتی بود که میزدنش توی دست. آمپول به دست شیشه ی تقویتی که مال آمپول بود رو برداشتم و رفتم سمت اتاق مرجان.

اول فکر کرد رامین اومده چون مدام خودشو از سمت راست تخت به سمت چپ تخت میکشید اینم عجب بازیگری بودا

رفتم سمتش و صداش زدم : مرجان !؟

جواب نداد

بازم صداش زدم اما دریغ از کمی حرف زدن فقط میلرزید . دیگه کم کم نگرانش شدم . دستمو گذاشتم روی سرش یخ کرده بود و هنوزم میلرزید. یهو تکون خورد و دیگه تکون نخورد پریدم از اتاق بیرون به طوری که نزدیک بود بیوفتم روی زمین . خودمو جمع کردم و با عجله رفتم سمت اتاق رامین. درش بسته بود . در زدم ولی جواب نداد . شاید نفهمیده . بازم در زدم اینبار صدایی از پشت سرم شنیدم : خانم مجد کاری داشتین؟

همینطور که نفس نفس میزدم گفتم : مریضتون بی بیمار اورژانس...

دقیقه های آخر

نذاشت ادامه بدم . تیز تر از اونی بود که فکرشو میکردم. دوید سمت اتاق مرجان . تکون نمیخورد. استرس گرفته بودم . رامین سریع رفت سمتش و نبضشو گرفت . بعد رو کرد به من و گفت اتاق عمل و آماده کن

مته منگولا داشتیم نگاهش میکردم . که سرم داد زد و گفت زود باش .

همینطور که از ترس به سمت پذیرش میدویدم با خودم فکر میکردم که مگه این متخصص آنکولوژی نیست؟ پس چرا جراحی میکنه؟ عجیبه این بشر .

ی نگاه به اطراف کردم دیدم رسیدم دم پذیرش

نمیدونم چی گفتم انقدر داغون بودم که نمیفهمیدم چیکار دارم میکنم . فقط وقتی به خودم اومدم دیدم نشستم روی صندلی وسط بیمارستان و سرم بین دستامه. به زور از جام بلند شدم و راه طولانی راهرو بیمارستان رو تا دم در اتاق عمل طی کردم. پرده ها کشیده بود و داخل اتاق مشخص نبود . بیچاره مرجان حالش خیلی بد بوده که کارش رسیده به اینجا . اما اون خوب بود چی شد دفعه. کلافه رفتم روی صندلی نزدیک اتاق عمل نشستم. تقریبا 1

ساعت 2 ساعتی همون جا نشسته بودم که صدای در رو شنیدم . سرم رو برگردوندم . رامین بود که عصبی به نظر میرسید پشت سرشم دکتر فرزین که جراح مغز و اعصاب بود از اتاق عمل اومدن بیرون .

:قیافه شون گرفته بود خیلی ترسیدم گفتم خدایا نکنه اشکام بی اراده میریخت پاهام سست شد بود باهر بدبختی که بود خودمو به رامین ودکتر فرزین رسوندم وگفتم چی شد گفتن خطر رفت شد انگار خدا دنیارو بهم داده بود ولی به خاطره فشار که چند دقیقه پیش به خاطره مرجان بهم وارد شد بود به زمین افتادم وقتی بهوش اومدم روی تختی خوابیده بودم رامین بالا سرم بود یه کم که حاله سر جای خودش اومد گفت خانم مجد شما این دختر رو میشناسید

گفتم نه

پس چرا انقدر نگران بودید

از این حرف خیلی عصبانی شدم مگه ادم باید با کسی نسبتی داشته باشد که بهش نگران بشه

گفتم بعضی وقتا حس ادم دوستی باید داشته باشد تا درک کند

پسری پرور چند بار بهم تهین کرد هیچی بهش نگفتم این بار بزار بسوزی تا دیگه با من در نیفتی

دقیقه های آخر  
تا حد مرگ عصبی شده بود یه دفعه یادم به پاتختی تنها خواهر افتاد

گفتم ساعت چنده

چی شد یهو

من از شما فقط پرسیدم نه هیچ چیزه دیگه

عصبانی شده بود اونم خیلی امروز افتادم رو دنده لچ بیا بخور حسابی

خداشکر که خوب شدید ومی تونید به ساعت نگاه کنید پس خودتون ببیند

اینو گفت ورفت هرچی فحش بلد بودم نثار روحش کرد اصلا بدرک من منت این مردو نمی کشم فوقش نمیرم  
پاتختی

بلند شدم از جام تابرم به کار برسم همین طور که داشتیم به مریض میرسید یه زنی رو دیدم قیافه اش خیلی آشنا بود  
عه این که مادر برج زهرمار از لقبی که بهش گذشته بودم خندم گرفت ولی خدایش به این برج زهر مار می خوره  
مادر به مهربونی و خانومی دارشته باشد رفتم جلو می ترسیدم نشناسه ولی وقتی رفتم جلو شناختم

سلام

سلام دخترم

خوبید خدا بعد نده اینجا چی کار می کنید

چیزی مهم نیست پیری دیگه فشارم یه بالارفته بود رامین هم مجبورم کرد پیام بیمارستان تو عینجا چی کار می  
کنی نه کنه

نه خدانکن من پرستار بخش سرطان شناسی و خونم

عه موفق باشی پس با پسرم تو یه بخشید

بله تو دلم گفتم کاش که که نبودم

پرسید سرمم کی تمام میشه

دقیقه های آخر  
گفتم الان هاست که تمام شه

هان گفتم الان پاتختی شروع میشه بعد دیر میرسم زشته

هنوز یک ساعت موند

عیبی نداره باهم میرم

اما اخه من سرکارم آقای دکتر اجازه نمیده

منظورت از دکتر رامینه

اره

پس بیابریم حل

تو دلم عروسی به پا بود خیلی خوش حال شدم وقربون صدقه مامان رامین میرفتم

پس برو حاضر شو تا بریم

لباسمو در اوردم مامان رامین گفت دم در منتظرم پس تا دیر نشود برم زشته تو محوطه بیمارستان مامان رامین بهم  
دست تکان داد من رفتم پیشش

اومدی دختر بیا بریم رامین بیرون محوطه ست

وای دوباره این پسرنه من چشم دیدنشو ندار من نمیرم

اخ خودم میرم

چقدر تعرف میکنی بیا دستمو گرف و سوار ماشینم کرد برار دومین بار بود که سوارش میشدم یه سلام کوچک کرد  
اونم جوابمو دادا تا دم خونه حرفی بینم زده نشد فقط مامان رامین از بیمارستان کار پرسید

رسیدیم خونه همه اومده بودند. از مادر رامین معذرت خواستم ورفتم پیش اریانا تا منو دید روشو برگروند می  
دونستم الان باید برم منت کشی خواهری اوففففف

دقیقه های آخر

-سلام عروس دیروز خوبی؟؟

جوابی بهم نداد.

-از دستم ناراحتی ببخش دیگه خواهی حالا که اومدم.

-اما خیلی دیر اومدی.

ببخش دیگه تقصیر من نیست برو از این پسرعموی شوهرت بپرس. نمی داشت من بیام .

-باش برو می ببخشم دفعه آخرت باشه

-باش اجوی گلم

رفتم تو اتاق لباس پاتختی که یک دست کت وشلوار کرم قهوی بود رو پوشیدم خیلی ناز بود حالا مال خودمم نبود ولی ناز بود اصلا من دیگه نمیرم خونه ی خودمون این جا همه چیزش مفتخه خنخ. یه کمی ارایش مختصر کردم و رفتم پایین پیش اریانا اونشب خیلی خوش گذشت ولی ای کاش این برج زهر مار نبود . کلی رقصیدم وکاری دیگه.

آخر شب که دیگه همه خداحافظی کرده بودن و رفته بودن منم خواستم برم چون وسایل خونه رو کامل نیورده بودن این جا و کلی اثاث داشتم تو اون خونه ولی اریانا و ارسلان نداشتن برم و به اتاقی که شب قبل اونجا خوابیده بودم حمل مکان کردم و رفتم خوابیدم

**30** صبح با صدای عنکراالصوات آری بیدار شدم

که داشت منو تکون میداد اینم موج گرفتتشا انگار میخواد درخت توت رو تکون بده . بدنمو کشیدم و ی سیلی آروم زدم تو گوش آری

اونم یه چک زد توی گوش من و دعوا شروع شد

دیگه بعد از کلی جر و بحث و کتک و کتک کاری از روی تخت انداختم پایین و بهم دستور داد برم تو هال دیگه مجبور شدم برم تو هال.

آریانا: صبحانه چی میخوری؟

دقیقه های آخر

- مربا داری

-آره بیارم

- بیار آب پرتقال و شیر و شکلات و چاییم بیار

- نترکی یه وقت

-نه نگران نباش

سرشو به علامت تاسف تکون داد و رفت .

حال نداشتم برم دست و صورتمو بشورم .کنترل تی وی که روی مبل بود رو برداشتم و رفتم روی مبل نشستم تلویزیون دیدن. یه لحظه احساس کردم داره صدای جا به جایی چیزی میاد یه نگاه به آریانا که توی آشپز خونه بود انداختم عین خیالمش نبود یعنی متوجه نشده؟شاید من خیالاتی شدم . بیخیالش شدم و آری رو صدا زدم

- جانم ؟

-ارسلان کجاست؟

- ارسلان رفته مطب

من:تو چرا نرفتی ؟

آریانا:الان تو بگو . تو چرا نرفتی؟

من: کجا

- بیمارستان

زدم روی پیشونیم و گفتم بیشعور چرا زودتر بیدارم نکردی میدونی اگه این برج زهر مار بیاد ببینه من نیستم چه شری درست میکنه؟

خیلی خونسرد و بی خیال حرف میزد چش بود این مگه الان نباید بره مطب

آری: اوووووو حالا یه نفس بکش بعد حرف بزنی بعدشم بگو ببینم برج زهرمار کیه؟

دقیقه های آخر

اصلا وقتی عصبی میشدم نمیفهمیدم چی میگم با تته پته گفتم: منظورم بچه های پذیرش گیر میدن که چرا نیومدی

سرشو که به طرف من نگه داشته بود جوری برگردوند که اگه رو در رو بهم میگفت خر خودتی نمیفهمیدم

دیگه حرفی نزد منم دویدم توی اتاقمو مانتو و شلوار و مقنعه ی آری رو که دیروزم پوشیده بودم رو پوشیدم و رفتم سمت هال

من:خدافظ

آری:کجا داری میری

من:

31 من: دیرم شده میرم بیمارستان

آری:..خانم پرستار وظیفه شناس هیچ توجه به ساعت کردی

- خب نه ولی میدونم دیرم شده

- خب خنگه نمیبینی چراغها روشنه

-خب باشه

-والله ای آرمیتا کفرمو در آوردی الان 6 و 45 دقیقه هست

موبایلم که توی کیفم بود رو در آوردم دیدم آریانا راست میگه . ولی بد عصبیم کرده بود قشنگ دود داشت از گوشام میزد بیرون و این آریم هی میخندید آخه این ارسلانم به آدم نرفته حتما میخواستته تو ترافیک نمونه زود رفته .خواستم برم با مشت بزنمش که دوباره همون صدایی که چند دقیقه پیش اومد رو شنیدم به اضافه ی صدای چند تا مرد . دروغم نگم یکم ترسیدم.رو کردم به آریانا : اینجا چه خبره آری

آریانا: خب . خب دارن وسایلتو میبرن طبقه ی بالا

- آری شاید ارسلان راضی نباشه



دقیقه های آخر

- برو ببینم حالا چی شده واسه من ادبت گل کرد یه‌هو؟

-خب گناه داره این خونه ی خودشه مال من نیست که پیام تو

آری:مال من که هست . منو ارسلان نداریم که .

نمیدونم اسمشو چی میشه گذاشت ترحم یا احساس خواهری .

لبخندی بهش زدم و رفتم سر میز که برام صبحانه آماده کرده بود بعد از خوردن صبحانه که خودش 1 ساعت طول

کشید به تاکسی زنگ زدم که با آریانا بریم سر کار اونم حاضر شده بود و اومد سمتم .

آری:آرمیتا ارسلان چند روز دیگه میخواد ماشین بخره برام دیگه با اون میریم . باشه ای گفتم و هر دو از خونه خارج

شدیم رفتیم دم راهرو چند تا مرد جوون بودن که داشتن یه مشت خرت و پرت جا به جا میکردن آرمیتا

دستمزدشونو داد و گفت برن و بقیشو بعد از ظهر بیان جا به جا کنن خدا رو شکر این ارسلانم که از صبح تا شب فقط

موقع خواب و خوراک خونه بود و جمعه ها . مردا که رفتن ما هم رفتیم دم در تاکسی اومده بود سوارش شدیم و اول

منو رسوند و بعد از خداحافظی با آریانا ،رفتم توی بیمارستان

**32** دقیق ساعت 7 بود و این رامینم هیچ گونه اعتراضی نمیتونست داشته باشه . با یه لبخند شیطانی خودمو آماده

کردم واسه دیدار برج زهرمار مانتومو درست کردم و رفتم سمت اتاقش با تقه ای ضربه به در وارد شدم اخم کرده بود

و یه جورایی کلافه بود نمیدونم شایدم من اینجوری حس میکردم ولی پس چرا اخم کرده بود والا هیچ کس از کارای

این رامین .. سر در نمیآورد انقدر فضولیم گل کرده بود که بیخیال غرور و این چیزا شدم و کنجکاو پرسیدم: چیزی

شده آقای دکتر؟

سرشو ی کم بالا تر آورد و گفت: نه چیزی نیست

-پس من برم بخش

اه چه بد اخلاق من نمیدونم مادرش چطوری اینو تحمل میکنه حالا زنم که نداره زنش چطوری اینو تحمل کنه؟ خدایا به زنش و بچه هاش صبر بده

رفتم سمت **CCU** همه چیز خوب پیش میرفت و اون سه چهار تا مریضشم خدا رو شکر خوب بودن ولی من حوصله هیچ چیزو نداشتم انگاری این رامینه واگیر داره . بی حوصلگیش در منم اثر کرده . ولی انقدر بی حوصله بود که اصلا نیومد به مریضاش برسه اصلا محال بود نیاد به بیماراش سر بزنه . خدا بخیر کنه معلوم نیس چش هس که انقدر بداخلاق شده . خدایا خودت کمکم کن

چند ساعتی به همین منوال گذشت ولی برج زهر مار نیومد بهم گیر بده حالا دروغم نگم یکم نگرانش بودم . تقریبا ربع ساعت دیگه شیفتم تمام میشد . بله دیگه اگه حتی 1 دقیقه هم زود بری خونه این آقا میگه چرا . حالا اشکال نداره حلش میکنم . با یه تیر دو نشون زدم رفتم دم اتاقش و بعد که دستور صادر شد رفتم داخل پشت میز نشسته بود و داشت به پرونده های مریضاش نگاه میکرد و هنوزم بی حوصله بود

- ببخشید آقای دکتر من دیگه برم خونه کاری ندارین با من؟

از روی صندلی بلند شد یه لحظه ترسیدم اومد روبروم ایستاد و از پشت لم داد به میز به ساعتش نگاه کرد اخم کرد و گفت: خانم مجد 33 خانم مجد من چند بار بهتون بگم که روی زمان حساسم . هنوز ربع ساعت مونده سر ساعت میاید و سر ساعت میرید .

ناراحت شدم . این دوباره اینجوری با من حرف زد .

یه قدم رفتم جلو زل زدم توی چشماش و با پر رویی هر چه تمام با صدای بلندی گفتم: من سر ساعت اومدم . حالا هم که خدا رو شکر مریضاتون حالشون خوبه و نیاز به مراقبت ندارن منم اسباب کشی دارم باید برم

اونم یه قدم اومد جلو انقدر به هم نزدیک بودیم که بوی عطرشو حس میکردم

-خانم به من ربطی نداره کار های شما . اگر دوست ندارید از مریضای من مراقبت کنید میتونید از این بیمارستان برید .

دقیقه های آخر

شما شغل پرستاری رو انتخاب کردید و این یعنی اینکه به حرف بالا دستتون گوش بدید

- من دوست نداشتم عمرم هدر بره. اگه میدونستم قراره ی عده افراد عقده ای بالا دستم باشن حتی اگه شده بود تا

**80** سالگی درس میخوندم

با پررویی گفت: خب حالا که شما پرستار شدین. غیر از اینه؟

خیلی بهم فشار وارد کرده بود خیلی اعصابمو خورد کرده بود

- آقای رضائی شما حق نداری اینطوری صحبت کنی. وقتی که به رئیس بیمارستان گفتم دیگه اینطوری با من حرف

نمیزنی

- منو با رئیس بیمارستان نترسون خانم. من یک دکترم و شما پرستار وقتی قرار بود یک بیمار جونشو از دست بده

من بگم فلان کار رو بکن شما میگی نمیکنم؟

- نخیر منظور من این نیس منظو...

حرفمو قطع کرد

خانم بفرما بیرون. برو بیرون انقدرم با من بحث نکن

لبمو جویدمو بدون هیچ حرفی رفتم بیرون. در رو هم با شدت زدم به هم و رفتم سراغ رئیس بیمارستان.

**32** رامین: امروز حالم خیلی بد بود دیشب مامان درباره ی آرمیتا حرف میزد و حسابی اعصابمو بهم ریخت حتی

واسه اولین بار سرش داد زدم. بابا هم ناراحت شد و چک زد توی گوشم که با مادرت درست صحبت کن. من دیگه

**25** سالمه چه دلیلی داره که پدرم منو بزنه. مامانم که هی

**34** میگه ازدواج کن ازدواج کن. این همه آدم مجرد. والا. یارو **90** سالشه هنوز ازدواج نکرده اون وقت. اوففف.

نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم روی میز خیلی اعصابم خرد بود و عقدهشو سر عامل دعوی خودم و مامان

تخلیه کردم. دختره ی پررو فکر کرده خیلی سواد داره که اینطوری حرف میزنه. سرم بین دستام بود که اسمم

دقیقه های آخر

خونده شد که برم تو اتاق رییس بیمارستان . این دختره ی خبرچین بالاخره کار خودشو کرد . از جام بلند شدم و با هزار درد رفته سمت اتاق . دختره ی دیوونه وایساده سرشم از من برگردونده . یه چیزیم طلبکاره .

بعد از سلام به این رییس بیمارستانه . آرمینا گفت:آقای پاسدار ایشون به من احترام نمیذارن. درسته ایشون دکتر هستن و من پرستار ولی چه آیین نامه ای تو بیمارستان گفته که دکتر نباید به پرستار احترام بذاره . دکتر پاسدار یه نگاه به من انداخت و گفت :ایشون راست میگن دکتر؟

صدامو صاف کردم و گفتم:ایشون احتمالا از حرفاشون فاکتور گرفتن و نصفشو نگفتن به شما . واقعیتش اینه که ایشون چند روز پیش نیومدن بیمارستان و من کارهاشونو خودم شخصا انجام دادم . دیروزم دیر اومدن بیمارستان بازم چیزی بهشون نگفتم حالا امروز اومدن میگن من زود تر میخوام برم منم چیزی بهشون نگفتم فقط توجیهشون کردم که باید روی ساعت و زمان کار کنن . اگه از این کار خوششون نیاد پس چرا این شغل رو انتخاب کردن ؟ ی نگاه به مجد انداختم کارد بهش میزدی خونش در نمیومد . انقدر عصبی بود که ناخوناشو داشت فرو میکرد تو دستش . کلی با دکتر پاسدار حرف زدم و با مجد دعوا کردم تا بالاخره حق به من داده شد وقتی خواستم از اتاق آقای پاسدار برم بیرون یه نگاه به مجد انداختم بعد لبخندی بهش زدمو اتاقو ترک کردم . همون لبخند مثل این بود که داری خفش میکنی چون حسابی سرخ شد .

از اونجا خارج شدمو رفتم توی اتاق خودم حوصله نداشتم بیشتر بمونم توی بیمارستان واسه همین لباس فرم رو در آوردم و رفتم بیرون . خواستم در رو قفل کنم که صدای مجد رو شنیدم رومو برگردوندم سمتش هنوزم عصبی بود

با صدای بلند گفتم : کاری داری؟

دیگه اون یه ذره احترامم بهش نمیذارم بهش میگفتم شما حالا که این کارو کرد بهش میگم تو .

گفت: نباید دروغ میگفتی به آقای پاسدار.

۱۱۱ دختره ی پررو حالا اینم به من میگه تو . عجب گیری کردیما. من دروغ گفتم یا تو .

گفتم:من دروغ گفتم یا تو ؟ الانم وقت ندارم میخوام برم لطف کن برو کنار

- به من چه که اعصاب خرد بود خب چون اعصاب خرد بود به من میگی باید تا لحظه ی آخر بمونی تو بیمارستان.

میخواستم بهش بگم عامل اعصاب خوردیه من تویی نه هیچکس دیگه ای . اما سکوت کردم و خودمو از چنگال هاش نجات دادم

دقیقه های آخر

سوار ماشین شدم . موندم کجا برم . خونه یا ی جای دیگه . بیخیال شدم و رفتم سمت خونه . هم مامان هم بابا هر دو شون بودن . خیلی تنها بودم واسه همین میخواستم عذر خواهی کنم از شون ولی این غرور لعنتی این اجازه رو بهم نمیداد .

بابا: چرا زود اومدی

من: حوصله نداشتم بیشتر بمونم

مامان: بخاطر موضوع دیشبه؟

غرور و گذاشتم کنار و گفتم: نه قربونت برم

مامان: از دستم ناراحت نیستی رامین؟

-نه قربونت برم

مامان ی قطره اشک از چشماش ریخت .

دستام کثیف بود نتونستم اشکاشو پاک کنم

گفتم: گریه نکن مهسا

مامان: من قربون مهسا گفتمت برم .

-خدا نکنه . مامان گریه نکن دیگه

مامان: از دستم ناراحت نیستی

-نه فدات شم

انقدر قربون صدقه ی هم رفتیم که بابا صداس در اومد .

بعد از شستن دستام و خوردن غذا مامان گفت بیا بشین میخوایم باهات حرف بزنیم

رفتیم توی حیاط و روی صندلی ها نشستیم

دقیقه های آخر  
بابا شروع کرد: رامین ، بابا خودت

میدونی که از مقدمه چینی خوشم نمیاد

- چیزی شده بابا

بابا: نه . فقط گوش کن

دستاشو قلاب کرد تو هم و گفت : عموت گفته که ارسلان میخواد با زنش برن مسافرت . من گفتم ببریمشون ویلای  
شمالمون و دور هم یه مسافرتی بریم

من: یعنی چی ؟

بابا : یعنی ارسلان و زنش و خواهر زنش و ...

دیگه بقیه ی حرفا رو نشنیدم همین که بگه خواهر زنش هست دیگه کافیه واسه جوش آوردنم

دستامو مشت کردم اونقدر محکم که رگام داشت میزد بیرون.

مامان داشت نگام میکرد . نگاهش کردم . خوب منظورمو فهمید

با خشم گفتم: واسه اینکه خواهر زنش هست گفتید بیان شمال ؟

خب شاید دوست داشتن خودشون دو نفر برن

دیگه منتظرم جواب از طرف هیچکدوم نموندمو صندلی رو محکم کشیدم کنار و از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم

. آخه چرا من انقدر بدبختم همیشه باید چشمم بیوفته به چشمای این دختره؟ خدا ازش بدم میاد به مامان و بابا

بفهمون که از این آرمیتا متنفرم . متنفر ...

آرمیتا : سر میز با ارسلان و آریانا نشسته بودم و داشتم با غذا بازی میکردم که آریانا گفت : چیه آرمیتا ؟ چرا غذا

نمیخوری

- میل ندارم

ارسلان: پیشده خواهر زن ؟ از وقتی اومدی اعصاب نداری

دقیقه های آخر

- چیزی نیست

آریانا خواست چیزی بگه که ارسلان دستشو گذاشت روی دستش بعد سرشو براش تکون داد یعنی چیزی نگو

بعد از ربع ساعت کلنچار رفتن با خودم و غذا سفره رو با آری جمع کردیم ارسلان نیم ساعت بعدش رفت . وسایلام که کامل اومده بود و الان طبقه ی بالا مال منه و باید برم کلی خرید کنم چون از فردا میرم طبقه بالا و زندگیه خوبی رو آغاز میکنم البته اگه این برج زهرمار هزاره به خوشی زندگی کنم .

خدایا از من بدبخت تر وجود داره؟ فردا جمعه هست و من باید برم بیمارستان چون آف نیستم رامین که میاد و میره زود . آریانام که همیشه ی خدا تو خونست بیچاره مریضاش

تو خونه ست بیچاره مریضاش. ارسلانم که شب میره فقط بیمارستان. اونم مجبوره وگرنه اگه دست خودش بود نمیرفت. ارسلان درسته متخصص آنکولوژی هست ولی جراحم هس ولی خودشو دست کم میگیره چون درباره ی خونم خونده و مدرکشو داره . ولی این رامین اگه بهش بگی تو دکتری میگه من متخصص فلانم ولی شاید اینم مته ارسلان باشه چون چند دفعه دیدم رفته اتاق عمل واسه جراحی. چند ساعتی گذشت . داشتیم با آریانا میوه میخوردیم که تلفن خونه زنگ زد هول هول پرید و رفت تلفن رو برداشت . سلام پدر خوبین مادر خوبه خیلی ممنون مرسی بله بله ارسلانم بیمارستانه

نه بابا این چه حرفیه . بله. سه روز دیگه؟ نه نه خیلیم عالیه . چرا . بله . کیا؟ . نه چه ایرادی . نه . لطف کردین . زحمت کشیدین. ممنون. سلام برسونید . خدافظ

این مکالماتش بود . تلفنو که گذاشت گفت مزده مزده

- چی چی

آری: خانم شمال دوست بار و بندیلتو ببند 3 روز دیگه داریم میریم شمال.

ذوق کردم عاشق شمال بودم پریدم تو بغلشو گفتم راستی؟؟؟

- پ ن پ دروغی

دقیقه های آخر

من: مامان و بابای ارسلانم هستند؟

- آره هستن کلا یه 7\_8 نفری هستیم اگه زیاد تر نشیم .

من : 8 نفر

آریانا: آره . کلا ما و مامان بابای ارسلان و عموش اینا

- ا جدی . کدوم عموش

- یه عمو که بیشتر نداره .

جا خوردم اصلا توقع شنیدن این حرف رو نداشتم . من با پسر عموی ارسلان دعوام شده اون وقت پاشم باهاش برم

شمال

آری: چیشد آرمیتا . میخوای بگم نیان؟ آخه انگاری ویلای مامان ارسلان

- نه آری

رفتم توی اتاق و در رو بستم و نشستم غرغر کردن...

سه روز به سرعت برق و باد گذشت

ساعت 7 بود که مامان و بابای ارسلان با برج زهرمار و مامان و باباش مته روح ظاهر شدن . آخه یکی به این بابای

ارسلان بگه این همه قوم آخه چرا این؟ ها؟؟ دم گریم بود چشمم که به چشمش میوفتاد حالم بد میشد

رفتم با همه سلام و احوال پرسى کردم غیر از اون . خودشم متوجه شد و بهم بی محلی کرد مامانش فکر کنم فهمید

چون یه جوری نگاه میکرد. به جهنم . نگاه کنه.

رفتم سوار ماشین ارسلان شدم همشون از رفتارم تعجب کردن که زود تر از همه رفتم سوار ماشین شدم . بهتر اصلا

دلیم میخواد این مسافرت رو بکنم براشون جهنم. جوری که پای پیاده بلند شن بیان تهران. نیم ساعتی گذشت تا

بالاخره آریانا و ارسلان اومدن و سوار ماشین شدن. بعد از یکم رانندگی گفتم: ارسلان آهنگ نداری؟. ارسلان یه 26



دقیقه های آخر

سالی داشت فکر کنم از این برج زهرماره عصا قورت داده بزرگ تر بود منم به اسم کوچیک صداش میزدم . اونم همینطور . من واسش مته یه خواهر کوچکتر و اون واسه من مته ی برادر بزرگتره

ارسلان: چرا . چی دوست داری؟

من: هر چی باشه

- میزنم هر چی اومد

-باش

یه آهنگ شاد از رامین بیباک اومد که توی راه با آری کلی زدیمو رقصیدیم . صداشو تا ته زیاد کردم تا چشمای ماشین عقبیمون کور شه ایشالا.

چند ساعتی گذشت دیگه داشتیم میرسیدیم که یهو یه لکسوز از بغلمون با شتاب رد شد . این رامینه که ای اشتباه گفتم برج زهرمار بود جو گیره ها میخواد بگه یعنی من خیلی ماشینم خوبه؟ حالا ماشینش که خوب هست ولی نظرم در مورد رانندش یه چیزی فراتر از افتضاحه. زیاد نگذشت که ارسلان ایستاد و این یعنی رسیدیم . پس بگو چرا تند رفته میخواست بگه یعنی منم مسیر ویلای عموم رو بلدم و چند باریم اومدیم اینجا.

با کمک ارسلان ساک و کیف و ... رو آوردیم پایین قرار بود یه هفته ای اینجا بمونیم و منم بعد از کلی التماس به رییس بیمارستان اومدم اینجا الان 4 روزه که با رامین حرف نزدیم . بهتر . فکر میکنه خیلی مهمه.

وارد خونه شدیم خیلی قشنگ بود یه حال بزرگت داشت که سمت چپ ی گوشه از حال پله میخورد و به دو تا اتاق ختم میشد

دیگه همه خسته بودن و نشسته بودن روی مبل و استراحت میکردن که از فرصت استفاده کردم از پله ها رفتم پایین. در اتاق ها بسته بود سعی کردم از روی خوشکلی درش بگم که کدوم اتاق مال منه ولی فرمش مته هم بود. 10

20. 40. 30 کردم و شد اتاق سمت راست در اتاقو باز کردم رفتم توی اتاق . ساکم که دستم بود رو گذاشتم روی

یکی از تخت ها . اتاقه دو نفره بود . دو تا تخت داشت. یه پنجره ی بزرگم داشت که پردش کشیده بود ولی تکون میخورد حتما داره باد میاد . تصمیم گرفتم برم پنجره رو باز کنم و از هوا لذت ببرم پرده رو کشیدم و چشمامو بستم . بوی دریا میومد و بوی گل و چمن . باد میوزید توی صورتم . یه صداییم میومد مثل اینکه یه خر داره تیسکی

دقیقه های آخر

میندازه . چشماشو باز کردم بی اراده جیغ زدم . خب ترسیدم . اونم چشماش که بسته بود رو باز کرد و منو با تعجب نگاه میکرد . آخه یکی به این الدنگ بگه توی طاقچه جای نشستنه . حالا این هیچی هنزفری بذاری توی گوشت و باهش زمزمه کنی . خیلی ترسیده بودم و نفسم بالا نمیومد رامین روانی که منو ترسوند اومد سمتم و گفت : خانم مجد . خانم مجد

مثل منگا داشتم نگاهش میکردم . از جیغ من همشون اومدن پایین

بابای رامین: چشیده رامین

رامین: نمیدونم یهو جیغ زد

آریانا اومد شونه هامو تکون داد . داشتم روبرو رد نگاه میکردم . هیچی نمیفهمیدم

فقط صداشونو میشنیدم

رامین: آریانا خانم ی لیوان آب برایش بیار لطفا

آریانا: ن...

رامین نداشت حرف بزنه به فریاد گفت: ی لیوان آب بیارید الان تو شکه .

این دیگه چرا عصبی شد چند ثانیه نشد که آریانا اومد با ی لیوان آب

رامین لیوانو از دستش گرفت و سعی کرد بده دستم اما ماهیچه هام کار نمیکردن . لیوانو آورد نزدیک لبم و سعی کرد بهم آب بده اما نتونست

دستشو کرد تو لیوان آب و چند تا قطره آب ریخت روی صورتم . فقط سردی آب رو احساس کردم . اینبار رامین گفت: آریانا خانم بزن پشت زانوش . محکم بزن اتفاقی نمیوفته

هیچی نفهمیدم تا اینکه زانو هام برخورد کرد با زمین و وقتی به خودم اومدم دیدم زانو هام روی زمینه و نشستم روی زمین . از جام بلند شدم . انگار توی شک بودم که یه دفعه یادم اومد که برج زهر مار منو ترسونده .

آریانا: خوبی

دقیقه های آخر

من: آره

همشون گفتن: چیشد

من: آقای رضانی تو ی طاقچه بودن ترسوندن منو.

همه خندیدن اییییش.

مامان رامین گفت: اوه آرمیتا جان اینجا دیگه رامینمو با اسم کوچیک صدا بزنی .

ی نگاه به رامین کردم داشت میمرد . خخ

من: اینطوری راحت نیستم آخه

- آرمیتا جان عادت میکنی حالا بگو

وای عجب پیله ایه این هی گیر میده

من: حالا توی ی وقت مناسب ایشالا

مادرش: باشه عزیزم هر جور دوست داری

همشون رفتن که رامین اومد نزدیکم و با فاصله ای نه چندان دور گفت: این اتاق منه ها اشتباهی اومدی.

وای خدا . مگه این ویلا مال اینه که هی منم منم میکنه . توجهی بهش نکردمو رفتم نشستم روی تخت .

دیدم راحت نیستم با این لباسا . لباسمو عوض کردم و یه چیز راحت پوشیدمو به خواب شیرینی فرو رفتم . خواب دیدم رامین میخواد با تفنگ منو بکشه و داره میگه چرا دیر اومدی سر کار . تو خوابم دست از سرم برنمیداره . یکم که خوابیدم بعدش بلند شدم و رفتم توی هال . کسی نبود . از توی پنجره بیرون رو نگاه کردم دیدم دارن کباب میکنن . رامین اومد رد شه منم پریدم و رفتم روی مبل نشستم که نگه چقدر فضوله این دختره . خیلیم خوشم میاد ازش . اصلا کی به این گفت بلند شه بیاد شمال . اوف . اصلا من چطوری این پسر برج زهر ماری رو تحملش کنم با این اخلاق گندش . خدایا از اینم شانش ندارم . همین جور که تو فکر خودم بود حس کردم یکی کنارمه . صدای نفس کشیدنشو حس میکردم . جرعت نداشتم برگردم ببینم کیه . دلو زدم به دریا برگرستم یا خدا حالا چه غلطی کنم .

دقیقه های آخر

اصلا بدرک من که تو دلم حرف میزدی پس جای نگرانی نیست. خواستم برم که گفت: ی نصیحت میکنم بهت هر وقت خواستی به کسی بد و بیراه بگی تو دلت بگو

پس شنید اینم از امروز اونم از دیروز. دیگه خدا بداد وقتی که از شمال برگشتم برسه تو بیمارستان. اوف زبانم قفل کرده بود بهترین کار این بود که برم. خواستم به راهم ادامه بدم که

گفت من برج زهرمارم من اخلاق گندی دارم

انقدر عصبانی بود که رگ گردنش زده بود بیرون. اخه ارمیتا نمی تونی یواش تر حرف بزنی دویدم رفتم تو اتاقم و شروع کردم به خندیدن انقدر بلند به پسر احمق خندیدم که دیدم یه کی زد به در اتاقم فکر کردم خواهرم رفتم رو باز کنم

گفت نیازی به باز کردن نیست فقط می خواستم بگم نوبت خندیدن های من هم می رسه خانوم مجد

از این حرفش اتیش گرفتم درو باز کردم و گفتم: مثلا می خوام چی کار کنی

دیدم فقط نگاه می کنه گفتم هوی چرا نگاه می کنی مثل ادم ندیده ها

گفت می شه یه نگاه به خودتون بکنید

سریع به لباسم نگاه کردم خاک تو سرت ارمیتا الان این هو برش می داره ت می دونستی و با این تیپ اومدی بیرون یه تاپ بندی و شلوار بنفش تنم بود سریع اومدم تو اتاقو رفتم جلو آینه صورتم مثل لبو شده بود. انقدر به خودم و این برج زهرمار فحش دادم که خسته شدم. بالاخره اون روزم گذشت

صبح یکی داشت میزد به در. آری بود در باز کرد اومد داخل گفت امروز می خوام بریم جنگل گردی به حرفش خندیدم همه میان شمال برن ساحل. دریا ما بریم جنگل؟ من نمیدونم بلند شو کارتو بکن بریم.

یه مانتو ابی با شلوار جین و کفش مشکی پوشیدمو رفتم بیرون انگار هم اومده بودیم. سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت جنگل. رسیدم به جنگل چه جای قشنگی واقعا با این همه سرسبزی زندگی خیلی قشنگه وای عجب جای باحالیه جون میده واسه عکس گرفتن خواستم برم به اریانا بگم بریم عکس بگیریم دیدم دارن چوب جمع میکنن که آتیش کنن و کباب درست کنند عیبی نداره خودم میره عکس سلفی میگیرم به همه گفتم میرم یه چرخی بزنم. ضایع بود بگم می خوام برم عکس بگیرم. چند تا عکس باحال با جاهای مختلف گرفتم رفتم جلو تر یه رودخونه ی خیلی کوچک بود اون طرفش یه درخت با برگ های بزرگ و خوشملم بود خیلی قشنگ می شد برم عکس بگیرم.

دقیقه های آخر

رفتم روی پله ی چوبی. منظورم درخته. که برم اونور. رفتم روی تنه درخت نشستم و چندتا عکس با ژست های مختلف گرفتم خواستم پیام پایین از درخت که پام گیر کرد به یه چوبی و افتادم تو رود خونه. یه سنگ متوسط به سرم بخورد کرد داشتم از حال میرفتم. سرم که ازش خون میومد پاهامم که سر و بی حس شده بود توی این اب سرد. داشتم یخ میزدم به هر بدبختی که بود نصفی از بدنم که توی آب و نصفی توی خشکی بود رو کشیدم بیرون. اصلا نمی تونستم راه برم تصمیم گرفتم زنگ بزوم به خواهر ولی هرچی گشتم گوشیم نبود افتاد بود کنار رود خونه خواستم بیمارمش که پام گیر کرد به سنگ و دوباره خوردم زمین چون سرم ضربه دیده بود و ازش خون میومد اصلا حواسم به دید جلوم نبود. پامم که ضربه خورده بود این دفعه دیگه شکسته بود. گوشیمم که کار نمی کرد.

رامین: این دختر دیوانه کجارت الان نزدیک های غروب بود و الان رفتیم که دنبالش بگردیم ارسلان از یه طرف رفت من از طرفه دیگه که راحت تر بتونیم پیدااش کنیم درسته ازش دل خوشی نداشتم ولی دشمن خونیم هم نبود که همچین چیزی رو براش بخوام همین جور که داشتم می گشتم یه صدای ضعیفی از یه ادمو شنیدم درسته اون ارمیتاست. برگشتم ببینم صدا از کجاست. درخت ها رو کنار زدم دیدم رو خاک ها افتاده بود چقدر چهره مظلومی داشت. تو اون وضعیت رفتم از چوب درختی که اونجا بود عبور کردم و رفتم بالا سرش صداش زدم ارمیتا ارمیتا؟ صدای منو میشنوی؟ این اولین باره که بهش میگم ارمیتا. دیدم داره با صدای ضعیفی میگه آره

من: چی شد. سرت چیشده؟

هیچی نمیگفت. فقط به پاهاش اشاره می کنه

پاهات چی؟

باصدای که انگار از ته چاه بیرون میاد گفت انگار پام شکسته و چند قطره اشک اومد رو صورتش. باید چی کار می کردم. دستمو کردم تو جیب شلوارم که گوشیمو بردارم ولی انگار پیش مامان اینا بود رفتم ببینم ارسلان هست بگم پیدااش کردم ولی اونم نبود هوا تاریک شده بود چاره ای نداشتم. چون نمیتونست راه بره مجبور بودم خودم ببرمش. بغلش کردم. اول میگفت بذارم زمین چون نمی تونست راه بره خودش میدونست دیگه چاره ای جز این نیست پس سکوت کرد. همین جوری که داشتیم می رفتیم چشمم به یه روشنایی افتاد به طرفش رفتم انگار یه کلبه بود که یه پیرمرد بیرون از کلبه نشسته بود و داشت چوب خورد می کرد. ارمیتا رو زمین گذاشتم و گفتم شبهه و چاره ای جز اینکه این جا بمونیم نداریم پس بهتره اگه پرسید چه نسبتی داریم می گیم زن و شوهریم برا ماه غسل اومد بودیم شمال و توی جنگل گم شدیم

باشه ارمینا؟

سرش به علامت مثبت تکون داد و دوباره بغلش کردم و به طرف کلبه رفتیم.

پیرمرد از دیدن ما تو اون موقع شب تعجب کرده بود رفتیم پیشش. سلام کردیم و اون با تعجب جوابمونو داد و گفت شما این موقع شب اینجا چی کار می کنید که موضوع رو البته با سانسور براش تعریف کردم. وقتی موضوعم رو فهمید باروی خوش ما رو به خونه ش راه داد. وقتی پاهامو دید گفت دخترم درد داری؟ سرم رو به نشانه مثبت تکان دادم. رامین وقتی درد و تو چشمم خوند از پیرمرد چند چیز لازم خواست. پیرمردم که بهش می خورد یکی از محافظ های جنگل باشه برام وسایلی که رامین خواست رو آورد. بعد که کمی پام بهتر شد پیرمرد بهمون جایی نشون داد تا بریم بخوابیم. من رفتم رامینم بعدش اومد و کمی اون طرف تر از من خوابید حدود یه ساعت خوابیده بودم که با یه صدایی مثل گریه بلند شدم. صدا که از رامین نبود چون الان داره خواب هفت پادشاه رو می بینه. با بدبختی از جام بلند شدم دیدم پیرمرد بیرون نشسته فکرکنم صدای گریه از اونه. رفتم بیرون تانمو دید اشکاشو پاک کرد

پیرمرد: دختر چرا نخوابی

-یه کم خوابیدم دیدم صدا میاد

-صدا چی؟؟

- نمیدونم یه چیزی مئه، مئه گریه.

انگار فهمید که فهمیدم داره گریه می کنه حتی اگه پیرم شده باشه ولی مرده و غرور داره. دوست نداره کسی اشکاشو ببینه سریع گفتم: عیبی نداره ادم بعضی وقتا برا این که اروم بشه گریه می کنه اصلا عیبی نداره که

-آخه دخترم ادم چقد گریه کنه؟ خسته شدم از گریه های شب. مگه آدم چقدر میتونه غم و غصه رو تحمل کنه؟ اصلا دیگه طاقت ندارم.

حس فضولیم بدجوری گل کرده بود ولی به من چه اگه می پرسیدم می گفت عجب دختریه تو خونه ام راهش دادم فضولیم می کنه ولی من اگه نپرسم تا آخر عمر تو دلم می مونه.

که پیرمرد گفت: چی ذهنتو مشغول کرده

دقیقه های آخر

بخشید من یکم فضولم نه یعنی چیزه کنجاوم میشه بگم چرا گریه می کنید ؟

آخه چه جور ی بگم . چندتا قطره اشک مهمون صورتش شد دلم برایش سوخت. شاید برایش سخته بگه

گفتم :اگه سختتونه نگید دوست ندارم ناراحت بشید.

گفت :اگه حوصله داری میگم برات .خیلی وقته با کسی حرف نزدم.

وقتی چهره ی مشتاقمو دید شروع کرد به تعریف کردن.

می گفت از داره دنیا یه دختر داشته تو تهران زندگی می کردن دختر تو سن 18سالگی ازدواج می کنه یه روز زنش  
ودخترش پاشونو کرده بود تو یه کفش که بریم شمال .من اخلاق زنم دستم بود. اگه چیزی می گفت باید همون موقع  
انجام میشد پس تمصیم گرفتیم بریم شمال .دامادم داشت رانندگی می کرد که نمی دونم چی شد وبا یه بار کامیون  
برخورد کردیم ودخترم وزنم همنوجا مردن که بعدها فهمیدیم دخترم حامله بوده وشوهرش الان فلج شده و من که  
دوماه تو کما بودم وقتی به هوش اومدم دیگه دوست نداشتم تو این دنیا باشم تمصیم گرفتم از اون شهر بیام شمال  
وتنها ییم رو با جنگل ها رفع کنم شهری که....

چه زندگی سختی داشته.

همین جور ی گریه می کردم از بچگی احساسی بودم وقتی پیرمرد حالمو دید رفت تا برام اب بیاره همین جور ی گریه  
می کردم. یاد مامانو بابام افتادم که دیدم رامین بغلم نشسته پیرمرد اومد بهم آب داد ورفت.

رامین:چرا گریه می کنی؟

هم چیزو برایش تعریف کردم اونم ناراحت شد

- ارمیتا ناراحت نباش قسمت هرکسی یه جوریه یکی خوب .یکی بد.نمیشه که سرنوشت رو عوض کرد.

من:می دونم ولی دلم برا مامان وبابام تنگ شده. گریه می کردم نمی دونم کی اما رفتم تو بغل ارمین و داشتم گریه  
می کردم از خجالت صورتمو زیر انداختم .

-عیبی نداره خجالت چرا می کشی ؟راستی وقتی گریه می کنی خواستنی تر میشی.

میدونستم قصدش دلداری دادن بهمه ولی

دقیقه های آخر

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم وگرنه از خجالت آب میشدم . رفتم تو رختخواب که تا سه نشمردم خوابم برد.

صبح شده بود که با صدای رامین و پیرمرده بیدار شدم. رفتم دیدم دارن صبحونه می خورن چه سحر خیز . صبح بخیری به دوتاشون گفتم و رفتم دست و صورتمو شستم یه صبحونه هم خوردم ورامین گفت بلند شو بریم. از پیرمرد خواستم به زندگی امید داشته باشه. ازش تشکر کردیم و رفتیم.

داشتیم با هم از کلبه میرفتیم سمت ویلا ی ارسالن که رامین گفت: میتونی راه بری؟

لبخندی زدم و گفتم: آره بهتره پام . میتونم راه برم

یه دفعه قدماشو تند تر کرد و حدود 2 متر از من جلو تر حرکت میکرد

واقعا روانی بود . حالا دارم برات . میخوای منو دیوونه کنی؟ میخوای سر به سرم بزاری هه نخیر آقا رامین کور خوندی با همون فاصله داد زدم: حالا مسیرو بلدی؟

\_ معلومه که بلدم . دیشبم تاریک بود تو هم نمیتونستی راه بری مجبور شدم اونجا بمونم وگرنه راه رو که بلدم

ایش . چه بد اخلاق. موبایل خورد شدمو از توی جیبم در آوردم . دیشب وقت نکردم برم توش. صفحش خرد شده بود و اصلا نمیشد باهانش کار کرد . تاچش خراب شده بود. ای بخشکی شانس.

میون راه احساس کردم سرم درد میکنه. آثار ضربه بود دیگه.

یه لحظه سر جام وایستادم و دست زدم بهش . دردم گرفت . رامین حس کرد راه نمیرم برگشت و نگاه کرد

رامین: خوبی؟

من: ببینم . سرم کبود شده؟

رامین: آره. اشکالی داره؟

من: پس چرا نگفتی

رامین: خب تو نپرسیدی. بعدشم اگه یکی سرش بخوره تو چوب خب مسلما کبود میشه.



دقیقه های آخر  
بعدش دو تایی راه افتادیم و رفتیم یهو زد زیر خنده

من: چته

رامین: دارم فکر میکنم که چطوری چوب رو ندیدی.

احتمالا چوبه ندیدت

من: لازم نیس فکر کنی چون من چوبو دیدم . پام لیز خورد خوردم زمین

رامین سرشو تکون داد و به راهش ادامه داد.

دیگه داشتیم میرسیدیم به ویلا دوباره کفر منو درآورد هی بهم میخندید . قدماشو آروم کرد . رسیدم بهش و پا به پای هم قدم بر میداشتیم.

رو کردم بهش و گفتم: زیاد میای اینجا؟

گفت: چطور مگه؟

من: آخه راه رو مته کف دست بلدی

دوباره خندید

ای بمیری. رو آب بخندی.

من: چیز خنده داریه

رامین: خب تو راه خونتو بلد نیستی؟

اخمام رفت تو هم و گفتم: منظورت چیه

گفت: خب ویلای خودمه توقع داری بلد نباشم

دم گریه بود. آریانا بمیری که بهم نگفتی این خونه مال اینه.

رامین: چیه؟

دقیقه های آخر

من:هیچی

پس بگو از تهران تا اینجا چطوری سبقت گرفته بود و میومد.

رسیدیم دم در .رامین در زد و آریانا در رو باز کرد همشون با دهن باز ما رو نگاه میکردن.

یه قدم رفتیم جلو که آریانا پرید تو بغلم : آرمیتا کجا رفته بودی . نباید میگفتی؟ صورتت چی شده ها؟

من:گریه نکن آری . خوردم زمین اینطوری شدم.

هنوز تو بغل آریانا بودم که مامان رامین پرید تو بغل رامین گریه میکرد و گفت :رامین پسرم دیشب کجا رفتی . غذا خوردی . چقدر لاغر شدی مامان

چاره ای نداشتم که بزخم زیر خنده . بچش یه شب شام نخورده میگه لاغر شدی . وای خدایا .

آریانا از بغلم جدا شد و مامان رامین اومد تو بغلم

آرمیتا دخترم تو چرا اینطوری شدی . صورتت کبود شده

من:چیزی نیست . خوبم.

خلاصه همشون یه دل سیر گریه کردن و رفتن البته به خاطر رامین جوشون . مادر ارسلان و مادر رامین گفتن برو استراحت کن منم رفتم

هنوز چند قدم بر نداشته بودم که آریانا داد زد

پات چی شده چرا اینطوری راه میری

واای آریانا . گفتم که خوردم زمین .

بعدشم چیزی نگفتم و رفتم تو اتاق .

بیخیال درد ها . نشستم روی تخت . اون لحظه که رامین کنار پنجره نشسته بود مته فیلم از جلوم رد شد . وقتی که دم گوشم گفت این اتاق منه .

حالا منظورشو فهمیدم .

دقیقه های آخر

از خودم ناراحت بودم که چرا با پای خودم پاشدم اوادم خونه ی دشمنم.

چند ساعتی گذشت. ظهر شده بود . مادر رامین سینی به دست اومد توی اتاقم یه سینی پر غذا توش بود گذاشتش

روی تختم و خودشم نشست لبه ی تخت

گفتم: چرا زحمت کشیدین دستون درد نکنه

-چه زحمتی. بخور جون بگیری. درد که نداری نه؟

من: یکم درد دارم ولی خدا رو شکر خیلی حالم خوبه.

- الهی بمیرم. آخه کجا رفته بودی عزیزم

بهش بگم. واسه همین گفتم رفتم قدم بزنم پام پیچ خورده خوردم به یه سنگ بزرگ .

یکم که گذشت از جاش بلند شد

گفت: رامینم خیلی نگرانت بود واسه همین اومد دنبالت . ایشالا خوب میشی

-مرسی

-من دیگه برم . تو هم غذا تو بخور

\*\*\*\*\*

روزی که شمال بودیم خیلی خوب بود و منم فهمیدم رامین اونقدر که من فکر میکنم بد نیست فقط یکم لجبازه و

دوست داره منو اذیت کنه ...

\*\*\*\*\*

وای خدایا به من فلک زده ی بد بخت بیچاره صبر بده بعد از یک هفته تعطیلات چطور باورم بشه باید پاشم پیام سر

کار باز؟ ولی خب دیگه چه میشد کرد لباسمو عوض کردم و رفتم بیمارستان. تصمیم گرفتم سر ساعت برم سر ساعت

پیام تا دیگه این رامین سوژه نداشته باشه واسه گیر دادن بهم. هر جور بود خودمو رسوندم بیمارستان . لباس فرم رو

پوشیدم و رفتم توی اتاق رامین .

دقیقه های آخر

من: سلام

رامین: سلام خانم مجد

من: امروز مریض ن...

رامین: تو سی سی یو هست

من: پس من برم

رامین دستشو به سمت در دراز کرد یعنی برو. ادبم خوب چیزیه. حرفی نزدمو رفتم تو سی سی یو. تا ساعت 1

اونجا موندم. خواستم برم سمت اتاق پرستار ها که دیدم در اتاق رامین باز هست. خوشحال شدم رفتم تو اتاق دیدم فرمشو در آورده و لباس خودشو پوشیده و کیفشم که نیست پس حتما رفته.

رفتم سمت پذیرش. به خانمه گفتم: دکتر رضانی کجا هستن؟

گفت: رفتنشون

- دیگه نمیان بیمارستان؟

- نمیدونم. ولی دیگه رفتن فکر نمیکنم بیان. چطور مگه.

گل از گلم شکفت. حالا قشنگ میشه 1 ساعت الی 2 ساعت زود تر برسم خونه. خودمو ناراحت گرفتمو گفتم:

خواهرم مریضه. بیمارای آقای دکترم که فقط یکی هستش و الان سرمش تمام شد. گفتم اگه میتونم برم به خواهرم برسم.

- واسه من دردسر داره

- دوباره ناراحت نشون دادم خودم رو و گفتم: اگه نرم خونه خواهرم حالش بد میشه

- باشه مشکلی نیست

ولی اگه آقای دکتر اومدن خودتون جوابشونو بدین

دقیقه های آخر

- میان

- من در کل گفتم

-باشه . مرسی . پس من رفتم . خدافظ

-خدافظ

شاد و شنگول مانتوی خودمو پوشیدم و از بیمارستان خارج شدم. توی محوطه ی بیمارستان بودم که یه ماشین که میخواست از بیمارستان بره بیرون سرشو از ماشینش بیرون آورد و گفت: خانم خوشگله . کجا با این عجله . میرسونمت .

برگشتم سمتش زل زدم تو چشمای وزغیش

:برو دنبال نت

دوباره اون صدای نحسشو انداخت بیرون و جوابمو داد . بهش جوابی ندادم ولی اون همینطور داشت دنبال من میومد. یهو ی صدای آشنایی شنیدم : گمشو پایین تا حالت کنم . بعدم زد توی تایر ماشین پسره.

پسره اومد پایین . چیکارشی؟ وکیل وصیشی

رامین یقه ی پسره رو گرفت و هلش داد تو ماشینش . پسره هم با سرعت خودشو جمع کرد و دست به یقه شدن . داشتن همو میکشتن .

داد زدم: رامین . ولش کن . رامین.

توجه نکرد . نتونستم تحمل کنم . رفتم سمت حراست و بچه های حراست رو آوردم هنوز داشتن دعوا میکردن و از دست نگهبان های بیمارستان کاری بر نیومده بود . بچه های حراست اونا رو از هم جدا کردن هر کسی یه چیزی میگفت: دکتر از شما بعیده. دکتر ولش کن و ... باورم نمیشد رامین بخاطر من دعوا کرد. سرمو گرفتم بالا . یه زخم کوچیک روی پیشونیش بود . خواستم برم اما دلم نیومد ترکش کنم . زود تر از اون رفتم توی داروخانه ی بیمارستان و بتادین و پنبه به دست منتظر رامین موندم که دیدم اومد و رفت توی اتاقش منم پشت سرش رفتم البته با تاخیر . در نیمه باز بود و داخل دیده میشد . دستشو برد سمت صورتش و فهمید که داره خون میاد . بدون اینکه در بزنم رفتم داخل . نگاهم کرد ولی چیزی نگفت

دقیقه های آخر

من: ببخشید نمیخواستم اینجوری بشه

رامین: الان کجا داشتی میرفتی؟

خدایا نگاه کن . در حال مرگم دست از این اخلاقتش بر نمیداره.

من: هیچ جا

رامین: داشتی میرفتی خونه؟

من: نه

چیزی نگفت . بتادینی که دستم بود رو ریختم روی پنبه و سرمو گرفتم بالا دیدم داره نگام میکنه. خواستم برم جلو

هنوز یک قدم برنداشته بودم که عصبی گفت: نیازی نیست

من: زخم شده بزار حداقل یه...

زد روی میزش و گفت : گفتم نمیخوام

غرورمو شکسته بود اما دلم نیومد برم . منم صدامو بردم بالا و گفتم: فقط ی لحظه ست

دیگه حرفی نزد . رفتم کنارش ایستادم. خواستم پنبه رو ببرم نزدیک زخمش که گفت: بده خودم

-خودت که نمیبینی

پنبه رو بردم جلو زدم روی زخمش . قوی بود . خیلی قوی . حتی نفهمیده بود که صورتش زخم شده . کارم که تمام

شد از اتاقش خارج شدم . دیگه شیفتمم تمام شده بود و باید میرفتم خونه. خواستم از درب بیمارستان خارج بشم

که صدام زد: خانم مجد

برگشتم سمتش

اومد جلو بطوری که فقط خودم صداشو میشنیدم

-بذار برسونمت

دقیقه های آخر

من: نه خیلی ممنون خودم میرم

بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم گذشت بعد یهو برگشت و گفت: تو ماشین منتظرتم

اون زود تر رسید به ماشین منم مسیرشو دنبال کردم رسیدم بهش.

سوار ماشین شدیم. حرفی نزد تا وقتی که رسوندم دم در خونه

من: مرسی. تو زحمت افتادی.

بعدم اشاره کردم به رخمشو گفتم: ببخشید

رامین: خواهش میکنم. ولی یادت باشه نباید زود بری خونه

من: باشه. بازم مرسی. خدافظ

رامین: خدافظ

بعدم به سرعت باد با ماشین خوشگلش از بغلم ویراژ داد و رفت. کلیم بهم خاک داد. آخه این چه طرز رانندگیه جناب.

رفتم سمت خونه. کلید رو انداختم و رفتم طبقه ی بالا.

نیم ساعت نشده بود رسیده بودم و هاج و واج دنبال غذا بودم که زنگ خونه رو یکی زد. رفتم در رو باز کردم. آریانا بود.

- به سلام خانم دستو پا چلفتی

اخمی کردم و گفتم: اولاً خودتی دوما فرمایش

دستشو زد دور کمرشو گفت واه واه چه بی ادب

من: چیکار داری

آری: غذا که خدا رو شکر وقت نکردی درست کنی بیا پایین بخور

دقیقه های آخر  
من: نه به اندازه کافی تو در دسر افتادین

زد تو دستمو گفت: منتظرتم

خدایا امروز چرا همه اینطوری با من حرف میزنن . هی مخالفت میکنم باهاشون . اونام هی میگن منتظرم منتظرم. چه میشد کرد

رفتم یه بلوز آستین بلند سبز رنگ با یه شلوار سبز پوشیدم موهامو بستمو رفتم پایین. آریانا در رو باز گذاشته بود. رفتم داخل .

من: سلام

ارسلان: به به سلام آریانا خانم . زخمت چطوره ؟

من: خوبم مرسی

ارسلان: نگفتم که خودت چطوری . میگم زخمت چطوره

من: اونم خوبه سلام میرسونه. والا باید اینجوری باهاش حرف بزنی. ولی این رامین صبح حالمو نپرسید.

آریانا: بیا بخور آرمیتا

رفتم باهاشون شروع کردم خوردن تا بعد از اینکه تمام شدمو ظرفا رو شستمو اومدم بالا ،خونه ی خودم. انقدر خسته بودم که رفتم توی اتاق گرفتم خوابیدم وقتی بلند شدم دیدم ساعت 1 نصف شبه . بخیال گرفتم خوابیدم

موبایلم که روی زنگ بود زنگ میزد . دوباره گرفتم خوابیدم تا وقتی که با صدای آلام بیدار شدم. بازم کارای تکراری برو بیمارستان. بیا. برو . بیا. صبحانه خوردم و رفتم بیمارستان . داشتم طبق معمول میرفتم تو اتاق رامین که با یه پرستار برخورد کردم . قیافش برام نا آشنا بود حتما پرستار جدیده. چقدرم بی ادبه . در نمیاد یه عذر خواهی بکنه ازم. بیخیال . رفتم توی اتاق رامین و داشتم راجع به پرونده ی یکی از بیمار ها حرف میزدم که یکی در زد

رامین: بفرمایین

این همون اکپیری بی ادبه هستش که . اینجا چیکار میکنه .

با ناز گفت : سلام دکتر



بعدش رو کرد به من و گفت: خانم مجد . خانم قاسمی . پرستار جدید این بخش

رامین منتظر یه حرف از جانب من بود ولی من اصلا نگفتم با کی هستی. دروغم نگم ناراحت شدم . یعنی رامین منو قبول نداشت و اینو آورده بود . من بس بودم اینو دیگه چرا آوردت.

یه لبخند ژکوند به رامین زد. انگار خیلی دوست داره بگیرم بزمنش . واسه چی اینطوری به رامین نگاه میکنه و لبخند میزنه؟ امروزم گذشت ولی من چیزی به این دختره ی روانی نگفتم . اگه تکرار بشه یه گوشمالی حسابی ازش میگیرم . هر جوری بود شیفتمو به پایان رسوندمو رفتم خونه . حتی رامین نیومد برسونتتم ..... دیگه عصر بود . یکم خرید واسه خونه داشتم و زخمم خونریزی کرده بود باید باند میخریدم. ساعت 7 از خونه زدم بیرون اول رفتم توی فروشگاه و کلی خوراکی خریدم بعدشم رفتم ی مشت خرت و پرت بخرم که چشمم افتاد به یه ساعت مردونه. خیلی خوشم اومد ازش. دلم نیومد نخرمش . خریدمش اما نمیدونم واسه کی . ایشالا واسه شوهر بدبخت آیندم. آره دیگه بدبخته . هر کی که هست بدبخته چون میخواد با من روانی زیر یه سقف زندگی کنه. بعد از اون کلی خرید کردم و رفتم دارو خانه . واو ببین کی اینجاس . همین پرستار جدید بی ادبه . منو دید و از سر تا پامو برانداز کرد ولی من بی محلی کردم بهش. رفتم دو تا بسته باند خریدم و اومدم خونه. ساعت تقریبا 10 بود و بیخیال باند . رفتم خوابیدم.

صبح طبق معمول مثل همیشه سر ساعت کاری بیدار شدم و رفتم سمت دستشویی . چشمم پر از خواب بود و حوصله نگاه کردن تو آینه رو نداشتم یهو یه چیزی ریخت روی بلوزم نگاه کردم دیدم خونه . رفتم سمت روشویی جلو آینه و ایسادم و صورتمو با آب شستم بعدش پریدم بیرون و با باند زخم روی سرمو پیچیدم. مقنعه کردم سرمو بعد از پوشیدن مانتو و شلوار از خونه زدم بیرون و رفتم بیمارستان . هر کی منو میدید 1 ساعت نگاهم میکرد.

داشتم میرفتم که دستی روی شونم احساس کردم برگشتم همین دختره ی بی ادب قاسمی بود

وااای چیشده صورتت؟

خواستم یه چیزی بهش بگم اما پشیمون شدم . خیلی احساس خود شیفتگی میکرد . جوابشو ندادم و رد شدم و رفتم . این دفعه رفتم تو بخش که دیدم رامینم اونجاس

من: سلام دکتر

رامین با نگرانی نگاهم کرد : سلام . زخمت باز شده؟

دقیقه های آخر

من: متأسفانه

رامین خواست چیزی بگه که قاسمی اومد داخل

قاسمی: سلام آقای دکتر خوبین؟

حرکات هر دو شونو گذاشتم زیر ذره بین اون ناز میکرد رامینم با خوش رویی جوابشو میداد. به هر بهونه ای بود خودمو از شون جدا کردم. خیلی ناراحت شدم. خب دروغم نگم دوست ندارم رامین به هیچ دختری غیر از من رو بده و اصلا دوست ندارم باهاشون حرف بزنه. خب شاید رامین وسوسه شد و توی دام این دخترا افتاد. رفتم توی یکی از اتاقها داشتم سرمشو چک میکردم که قاسمی دوباره سر و کلش پیدا شد.

اومد پشتم و ایساده و توی گوشم گفت: چرا ازش فرار میکنی؟

من: از کی؟

قاسمی: از دکتر رضانی

ربع ساعتی اونجا بودیم که قاسمی گفت: خوشگله نه؟

من: کی؟

- اوووو نگو نمیدونی کیو میگم

من: خب نمیدونم

-دکتر رضانی رو میگم. بعدش یه چشمک زد بهم. آمپر رفتی بود روی 100000. بی اراده زدم توی گوشش و داد

زدم: دختره ی بی حیا واسه چی این حرفو زدی

خواست یه چک بزنه تو گوشم که دستشو گرفتمو موهاشو کشیدم. از صدای ما خیلیا اومدن سمت اتاق ولی جرات نداشتن بیان جلو. داشتم موهاشو میکشیدم. انقدر مقنعهش عقب بود که موهاش راحت میومد توی دستت. کنترل دستش از دستم خارج شد و دستش از دستم رها شد یهو یه دردی تو وجودم حس کردم. دیوونه زده بود باند رو با این ناخونای شبیه به بیلش پاره کرده بود و بهش ضربه زده بود اما من هنوز تقلا کردم و داشتم کتکش میزدم. مزه ی خون رو احساس کردم و فهمیدم داره از زخم خون میاد. اومد منو بزنه که یه صدا مانعش شد.

دقیقه های آخر

- خانم مجد . خانم قاسمی . این کارا چیه

دو تاملوم مظلوم شدیم بعد از چند ثانیه پریدم توی دستشویی بیمارستان و آب ریختم روی صورتم و بعدش رفتم باند گرفتم از داروخانه ی بیمارستان. هه دیروز رامین واسه من زخمی شد . امروز من واسه اون.

-خانم مجد!؟

برگشتم نگاهش کردم

- یه چند لحظه تشریف بیارین اتاق من

اون رفت منم به دنبالش رفتم تو اتاقش . در رو بستم.

رامین:این کارا چیه؟

من:برید از این خانم قاسمی پرسید بعدش نگاه کردم به باند که یعنی من باید برم .

من: الانم کاری ندارید من برم زخممو ببندم تا دوباره خون نیاد از دست بعضیا

رامین:بده من برات ببندمش

تو دلم هم خوشحال شدم هم ناراحت . یعنی اصلا نمیدونستم چه حسی دارم خوب یا بد . با زور یا هر چیز دیگه ای بود منو نشوند روی صندلی کنار خودش . الان من دقیقا باید مقنعمو در بیارم؟ خدا خودت کمک کن .

دیگه رامین بی جواب نداشتم و گفت:یکم مقنعتو میکشی عقب

نه خدا نه همیشه که باید از داخل ببرتش تو . نه نه همیشه.

فهمید معذبم ولی هیچی نگفت . باند رو برداشت و کشید روی پیشونیم یه جاش صورتمو کج کردم و اون دست گرفت به صورتم و صافش کرد . با هر بدبختی ای بود با کمک خودمو خودش زخممو بست بعدشم بهم اجازه داد که برم خونه . خیلی خوب بود خییییلی . اولین بار بود که بهم اجازه ی رفتن رو میداد. خوشحال رفتم سمت خونه . خدا رو شکر همه سر کار بودن.

نشستم غذا درست کردن که بعدش آری و ارسلان اومدن و دعوتشون کردم واسه ناهار خونه ی ما

دقیقه های آخر

فقط نمیدونم چرا ارسلان مدام بهم میگفت زن برادر خودمی . کاملاً گیج بودم. حتما میخواست بگه خواهر زن زبونش نمیچرخه میگه زن برادر.

دو تاشون رفتن پایین.

چند ساعتی بود که تنها بودم. تقریباً شب شده بود که آری اومد دم در

من: سلام آری خانم از این ورا ؟

آریانا جدی گفت: یه لحظه میای پایین

من: واسه چی

آری: بیا میفهمی

یکم نگران شده بودم ولی باهاش رفتم پایین ببینم چیکارم داره چون مرده بودم از فضولی

هر دو تامون رفتیم پایین آری در رو باز کرد و رفتیم داخل. ارسلان نشست روی مبل نشسته بود. امروز زود اومده بود خونه . رفتم سمتش. بهش سلام کردم و باهاش دست دادم.

آری رفت جای و شیرینی آورد و بعد رو کرد به ارسلان و ی سری شکلک درآورد . هی آری شکلک . ارسلان شکلک. دیگه عصبی شدم و گفتم چیزی شده

ارسلان برای آخرین بار به آری شکلک درآورد و آری شروع کرد: آرمیتا خواهری میدونم که تنهایی رو دوست نداری خب؟!؟

من: اتفاقاً خیلیم دوش دارم

آری: نه کی بود میگفت از تنهایی بدم میاد و همیشه دوست دارم با یکی باشم و تنها نباشم!؟

من: نه خب من اون موقع ها یه چیزی گفتم . ولی من عاشق تنهاییم.

حالا هر چی این آری میخواست یه مطلبو بکنه توی مغز من نمیشد که

ارسلان دیگه کفرش در اومد و داد زد: وای بسه دیگه

دقیقه های آخر  
هر دو ساکت شدیم و چشم دوختیم به ارسلان.

ارسلان: ببین آرمیتا بالاخره هر کسی باید از تنهایی در بیاد باید ... اصلا مگه انسان یه آدم اجتماعی نیس؟

من: خب منم هستم

ارسلان محکم زد توی پیشونیش و گفت: نه نه منظورم اینه که . منظورم ...

آریانا: آرمیتا تو بجز ما کسی رو نداری درسته؟

با بغض گفتم: آره

آریانا: خب من موضوع رو یه جور دیگه میگم .

شاید مثلا یه روز منو ارسلان نبودیم اون وقت تو تنهایی چیکار میکنی؟

من: هیچی . اصلا نمیفهمم که شما رفتید و نمیدونم که اصلا خونه هستید یا نیستید.

آریانا داد زد: اصلا شاید منو ارسلان مردیم.

ارسلان یه نگاه بهش کرد و آریانا گفت دارم مثال میزنم عشقم.

این دو تام فیلم بودن.

بعد دوباره ادامه داد: اگه منو ارسلان مردیم تو چیکار میکنی؟

دوباره ارسلان به آری نگاه کرد.

من: خب میرم خونه ی اقوام.

ارسلان: دستت درد نکنه آرمیتا حداقل یه خدا نکنه ای بگو

من داشتم میخندیدم که آریانا گفت: آرمیتا تو

دیگه بزرگ شدی 21\_22 سالته .

من: خب که چی؟

دقیقه های آخر

آری: ببین آرمیتا تو اصلا من هر چی میگم نمیفهمی بزار برم سراغ اصل مطلب

من: خوب منم همینو میگم

آری: ببین آرمیتا دیگه وقتشه که . وقتشه که ...

ارسلان پرید وسط حرفشو گفت : باید ازدواج کنی.

هاج و واج داشتم نگاهشون میکردم . مونده بودم چی بگم .

ارسلان ادامه داد: ببین آرمیتا پسر عمه ی من توی عروسی تو رو دیده بود . اصلا خونش همین بغله دو سه تا کوچه اون طرف تر از این خونه. تو باورت میشه به خاطر عشقش به تو میومد تا حداقل واسه یک لحظه تو رو ببینه . آرمیتا . از تو خوشش اومده . تا کی میخوای مجرد بمونی؟ بالاخره آخرش چی؟ بالاخره که باید ازدواج کنی ؟

اصلا فرصت حرف زدن نمیداد.

ارسلان: پسر عمه م اسمش محمده اون معماره . خیلیم پسر خوبیه . من انقدر دوستش دارم که بهش میگم داداش . حتی . حتی از رامینم بیشتر دوستش دارم.

وقتی گفت رامین انگار یه تیر زده توی قلبم . رامین رامین.

این یعنی چی؟ این حسم به رامین یعنی چی؟ خدایا خودت کمکم کن . مثل همیشه.

ارسلان: چیشد آرمیتا؟ بهش بگم بیاد ؟

هنوزم گیج بودم . من: کجا

ارسلان: خواستگاریت دیگه.

وصف حال اون لحظه واقعا دردناک بود . دوست داشتم الان گریه کنم . اما نمیدونستم واسه چی واقعا نمیدونم . هیچی نمیدونم.

واسه اینکه از دستشون راحت شم گفتم: باید فکر کنم .

ارسلان: تا کی؟

دقیقه های آخر

من که جوابم و میدونستم پس بهتره بگم تا فردا.

من:فردا بهت میگم

از جام بلند شدم و ازشون خدافظی کردم با هر بدبختی ای بود خودمو رسوندم طبقه ی بالا .

چراغا هنوز روشن بود خاموششون کردم و رفتم روی مبل روی حال نشستم .

خدایا خودت کمکم کن . من هیچی نمیدونم. اگه رامینو دوسش دارم بهم بگو . اگرم ندارم بهم بگو تا انقدر

زجر نکشم . یادم افتاد بهش . به حرفاش . به صداش .

به دعوا هاش . لجبازی هاش . چشمم ابری شد. روی مبل دراز کشیدم موبایلمو از توی جیبم بیرون آوردم و روی

آهنگی که رامین دوستش داشت پلی کردم. خدایا این بشر حتی آهنگاشم خاصن. با آهنگ زمزمه کردم و اشک

ریختم .

میخواهی بری از پیشم دیگه عشق من بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو.....

نمیدونم چقدر گریه کردم که بالاخره خوابم برد . صبح از خواب بیدار شدم . آهنگ هنوز داشت میخوند. روی تکرار

بود. بازم همون آهنگ . همون حس. دوباره یادم افتاد به رامین و بغض کردم موبایلمو برداشتم و آهنگ رو قطع کردم

و نگاه به ساعت انداختم .

وای خدای من ساعت 10 هست حالا من با چه رویی بلند شم برم بیمارستان . تا اومدم حاضر شم و برسم بیمارستان

. ساعت شد 11 . رفتم داخل اتاق رامین اول در زدم بعد وارد شدم .

صداش خش داشت .

من:سلام . دکتر ، ببخشید من نمیخواستم دیر...

رامین: اشکال نداره

دقیقه های آخر

تعجب کردم . این چش بود. واسه چی بهم گیر نداد . شیطونه میگه برم بزنم تو بینیش ببینم گیر میده یا نه . هیچ کاری نکردم اونم باهام حرف نزد تا ساعت 2 شیفت بودم بعدش رفتم ازش خدافظی کنم که گفت وایسا میرسونمت. چرا انقدر مهربون شده این؟

رفتم توی محوطه تا بیاد . خیلی آروم قدم بر میداشت . بالاخره اومد و منو رسوند دم در خونه  
من: ممنون دکتر . خیلی زحم...

رامین: آرمیتا؟

یه لحظه جا خوردم . چه پسر خاله ایم میشه  
من: بله .

رامین: از این به بعد همونطور که مادرم میخواست صدام بزن .

خاک تو سرم مگه اتفاقی افتاده که این رامین اینجوری شده . هیچی نگفتم از ماشین رفتم پایین . شیشه پایین بود . برگشتم سمتش :خدافظ رامین.

رامین: خدافظ . انقدر این کلمه رو با احساس گفت که حس کردم داره گریه میکنه و این خدافظ آخری بود که بهم میگفت.

واقعا اشکمو درآورد ولی روش مسلط شدم  
و نداشتم بریزه.

رفتم سمت خونه داشتم از پله ها میرفتم پایین که آریانا صدام زد.

آری : آرمیتا

من: سلام . چیه؟

آریانا : شب بیا پایین

پریدم بهش و با عصبانیت گفتم :چیه دوباره میخوای مته دیشب سرمو بخوری ؟



دقیقه های آخر

آریانا: حالا چرا عصبانی میشی. خب یک کلام گفתי فکر میکنم فردا میگم خب فکراتو کردی؟

من: نه هنوز

آری: خب این که عصبانیت نداره فکراتو بکن بهم بگو.

بدون اینکه حرفی بزنم رفتم بالا.

دو ساعتی فقط گریه میکردم. واسه حال خودم. واسه حال امروز رامین که نمیدونم چش بود. واسه اینکه اینا یه جورى رفتار میکنند که من باید به اجبار زن یکی بشم که اصلا نمیشناسمش و هیچ حسیم بهش ندارم.

دیگه خسته شدم.

رفتم یه لقمه نون خوردم و خوابیدم.

شب شده بود. از خواب بیدار شدم. خواستم برم پیش آریانا و بهش بگم که جوابم منفیه. داشتم میرفتم پایین که زنگ اف اف به صدا در اومد.

رفتم ببینم کیه که دیدم چهار پنج نفری هستن که یکیشون یه جعبه شیرینی دستشه. یه لحظه پاهام لرزید. از دست ارسلان و آریانا خیلی عصبانی شدم. مگه من نگفتم فکر میکنم میگم الانم خواستم بیام بگم که جوابم منفیه جوابم به هر کسی جز ..

دوباره بغض کردم.

در باز شد آریانا از اون ور باز کرده در رو بعدم یکی اومد با سرعت به در خونم در زد رفتم دیدم آریانا

گفت: محمد و خانوادش اومدن برو لباس درست بپوش بیا پایین

خواستم ی چیزی بهش بگم ولی با شتاب رفت پایین.

نمیخواستم برم. ولی نمیشه بمونم اینجا که.

فکر آبروی ارسلان رو کردم. یه بلوز شلوار ساده پوشیدم یه شالم انداختم روی سرم و رفتم پایین. فوقش میگم نه من تو رو دوست ندارم.

دقیقه های آخر

با تقه ای به در آریانا در رو باز کرد. یه جوری نگاهش کردم که توی دلمو خوند. رفتم داخل و با سردی باهاشون سلام و مثلا احوال پرسى کردم.

دو تا دختر حدود 18 ساله بودن با پدر و مادر پسره و این پسره محمد. چقدرم زشته..

چند ساعتی گذشت تا اینکه رفتن سراغ اصل مطلب. بعدش گفتن نظر من چیه منم با پرویی گفتم: من قصد ازدواج ندارم. خواستم جوابشو به ارسلان بگم ولی مثل اینکه خودسرانه تصمیم گرفته و گفته که جواب من مثبته. ولی من اصلا قصد ازدواج رو ندارم نه الان نه هیچ وقت دیگه

مادرش گفت: یعنی میگی که تا آخر عمر میخوای مجرد بمونی؟

من: بله. مگه اونایی که مجرد موندن مردن؟

بعد از یک ساعت جوابشونو گرفتن و تشریف بردن. اونا که رفتن رو کردم به ارسلان و گفتم: ارسلان واسه چی به اینا گفتمی بیان. من دوست ندارم ازدواج کنم. اینو بفهم هم تو هم آریانا. هر دو تاشون ناراحت شدن. به جهنم. منم رفتم طبقه ی بالا. صبح بیمارستان آف بودم و با خیال راحت تا ساعت 12 خوابیدم بعدشم رفتم پایین.

ازشون عذر خواهی کردم واسه دیشب و گفتم میخوام برم خونه ی خودم ولی نداشتن.

با هر بدبختی ای بود صبح شد. خوشحال شدم چون میخوام رامینو ببینم.

رفتم دم در اتاقش ولی هر چی در زدم جواب نداد. هیچکس ازش خبر نداشت. یک ماه گذشت و فقط کارم شده بود گریه. هر شب و هر روز گریه میکردم و هر روزم واسه دیدار رامین سپری میشد. انقدر حالم بده که هرروز آریانا میاد اینجا و میگه چته هر روز میبرتم بیرون تا روحیم خوب بشه اما...

روزها انقدر به سرعت میگذشت که من هر روز حس میکردم دو سال به سنم اضافه شده.

آره. من عاشق رامین بودم ولی نه خودم اینو میدونستم نه رامین. الان هیچ کس ازش خبر نداره هیچ کس. نمیدونم منتظرش بمونم تا یه فرجی بشه و بهم برسیم یا اینکه فراموشش کنم تا بیشتر از این شکسته نشم. اما آخه فراموش شدنیم نبود.

دقیقه های آخر

فقط به زندگیم ادامه میدادم اما ازش لذت نمیبردم . سرنوشت خودش جلو میرفت . بدون اینکه من توش دست ببرم . به جای رامین . خانم دکتر فرهمند اومده . جای خالیش همیشه تو قلبمه .

رامین . دارم بدون تو میمیرم .

خیلی تنهام . خیلی ...

خیلی دلم گرفته بود . بازم دلم هواشو کرده بود . آخه چرا؟ منی که ازش متنفر بودم چرا باید دلتنگش بشم؟ . چرا باید عاشقش بشم؟؟ خیلی حالم بد بود و میدونستم توی این مواقع اگه نرم بیرون ، قطعاً ی کاری دست خودم میدم واسه همین رفتم پیش آریانا

آری؟؟؟

- جونم؟

- آری سوییچ ماشینتو میدی؟

- کجا میخوای بری

- بده زود میام . میرم تو همین خیابونا ی چرخ میزنم میام

- زود بیایا

- نترس بابا . ماشینتو درب و داغون نمیکنم

- نخیر واسه خودت میگم

- باشه بای

- حالا چرا اعصاب نداری

- باااااااااای

- خدافظ

دقیقه های آخر

سویبچو تو دستم جا به جا کردم و رفتم تو پارکینگ . ماشینو زدم بیرون و رفتم سوارش شدم . حال خودمو نمیفهمیدم . اصلا نمیدونستم کجام . نمیدونستم کجا میخوام برم و چیکار میخوام بکنم فقط اونقدر رانندگی کردم که وقتی به ساعت نگاه کردم 3 ساعتی رو نشون میداد که از خونه زدم بیرون . یه نگاه به مسیری که توش رانندگی میکردم کردم . باورم نمیشد آخه من اینجا چیکار میکنم . الان من دقیقا جنوب تهرانم یعنی تمام مدت نفهمیدم کجا دارم میرم؟

خواستم برگردم اما ترجیح دادم ی چرخه توی خیابونا بزنم و از این هوای دلپذیر لذت ببرم گوشیمو برداشتم هنزفریمم که طبق معمول توی جیبم بود رو برداشتم و از ماشین خارج شدم . در ماشین رو قفل کردم و به راهی که نمیدونستم به کجا میره حرکت کردم داشت بارون میومد کلاه سوییشرتمو کشیدم روی سرم هنزفریمو از توی جیبم درآوردم و گذاشتمش توی گوشم صداشو یکم زیاد کردم و یکی از گوشی هاشو از توی گوشم بیرون آوردم راهمو کج کردم و رفتم سر یه خیابون دیگه . ته دلم یکی میگفت برو سمت راست برو سمت راست . رفتم سمت راست . نمیدونستم کجام یه پسر رو دیدم که با یه دختر بود تصمیم گرفتم پشت سرشون حرکت کنم تا حال و هوام عوض شه . خیلی برام آشنا میومد .

آهنگ بعدی پلی شد : یکی الان تو این خیابونه که پیرهنش بوی تورو میده

مثل خودت بلند میخنده شبیه تو لباس پوشیده

شبیهته ولی تو اون نیستی تو دست هیچکس رو نمی گیری

با هیشکی اینجوری نمی خندی واسه غریبه ها نمی میری

تو عاشق منی و اینجوری با یه غریبه مهربون نیستی

چقدر صداش مثل صدات گرمه تورو خدا بگو تو اون نیستی

میخوام صداش کنم که برگرده ولی چقدر مثل تو راه میره

صداش نمیزنم ببینم که با این غریبه تا کجا میره

از پشت سر چقدر شبیه توئه الان تو قلب من یه کوهه غمه

دقیقه های آخر

اونم مثل تو آبی پوشیده چقدر سلیقه تون شبیه همه

تو عاشق منی نمی تونی با یه غریبه مهربون باشی

تورو خدا بگو تو اون نیستی بگو محاله مثل اون باشی

تو عاشق منی و اینجوری با یه غریبه مهربون نیستی

چقدر صدات مثل صدات گرمه تورو خدا بگو تو اون نیستی

میخوام صدات کنم که برگرده ولی چقدر مثل تو راه میره

صدات نمیزنم ببینم که با این غریبه تا کجا میره.....

چشمام پر از اشک شد . هنوزم پشت سرشون بودم و داشتم زیر بارون اشک میریختم سر جام ایستادم و صداتو

مکرر صدا زدم :

رامین . نشنید . دوباره صدات زدم :رامین .

برگشت سمتم . هنوزم سر جام ایستاده بودم . خیره شدم توی چشماش.چشماش آرامش همیشگی رو نداشت و اون

شیطنت همیشه رو نداشت . دلم واسه شیطنتاش تنگ شده بود ... کاش الان میومد ، باهام دعوا میکرد کاش میزد

توی گوشم ولی باهام حرف میزد . مته ابر بهار اشک میریختم و اونم با اون دختره فقط بهم نگاه میکرد . کنترلمو از

دست دادم . زانو هام سست شد و افتادم روی زمین . نشستم روی زمین و گریه کردم . بهم نزدیک شد . نشست

رو بروم . کاش دهنم باز میشد و حسمو بهش میگفتم . کاش جرات حرف زدن باهاشو داشتم کاش میشد بهش بگم

پاشو کثیف میشن لباسهات. اما نمیتونستم حرف بزنم...کاش ... کاش حالمو میفهمید . سرمو انداختم پایین و با

صدای بلند گریه کردم...

- ارمیتا تو چرا...-

- برو . برو تنهام بزار. چی می خوای از یه دلشکسته؟؟-

-چرا داد می زنی زشته مردم نگامون می کنن.

-بزار نگاه کنن. یه ادم بدبخت که بهش پشت کردن رو ببینن. عذابشو ببینن. بزار ببینن.

دقیقه های آخر

چی داری میگی ارمیتا من نمی فهمم..

با عصبانیت گفتم: اسم منو نیار. مگه براتو فرقی هم می کنه اره؟ فرقی میکنه؟؟

-چرا داد می زنی بیا بریم یه جای خلوت...

-نمیام

تو رو چون هرکی که دوست داری باشه؟

یه پورخندی زدم خودش نمی دونست که من اونو دوست دارم نمی تونستم نرم.

سوار ماشین شدیم و رفتیم یه جایی که خیلی ساکت بود. بالای یه دره. از ماشین پیاده شدیم گفت: خیلی قشنگه. از

این جا میشه همه جا رو دید. به من که همیشه یه آرامش خاصی می ده مگه نه؟

سرمو به نشونه اره تکان دادم .

ادامه داد: حدود بیست سالم بود یه روز با بابام دعوام شد. خیلی عصبی بودم. همین طوری میرفتم که این جا رو پیدا

کردم. از اون روز به بعد شد پاتوق من. وقتی خیلی ناراحتم میام اینجا .

با خودم گفتم چه جالب ولی چرا اینا رو به من میگه. گفتم: یه سوال

پپرسم

چرا اینارو به من میگی

-می خوام این جا همون طور که جایی برا آرامشمه جایی که برای اولین بار به کسی میگم یه مکث کرد و گفت

دوستت دارم باشه از حرفاش گیج شد بودم این داره چی میگه؟

این حرفا به من چه؟

آخه تو همونی که ...

دقیقه های آخر

داشتیم عصبانی و دیوانه می شدم این چه فکری کرد هان؟ درسته عاشقشم ماه هاست دارم انتظارشو می کشم ولی دلیل نمیشه این حرفو بهم بگه. روزایی که گریه کردم کی بود آرومم کنه. روزایی که دلتنگش میشدم زجه میزدم رو چطوری فراموششون کنم.

خواستم از اونجا برم. دیگه نمی تونستم ببینمش.

رامین: وایسا تورو خدا وایسا ارمیتا فقط بگو دوستم نداری. اگه بگی میرم و دیگم نمیبینیم. اصلا اصلا میرم یه جایی گم و گور میشم. فقط کافیه بگی دوستم نداری. کافیه بگی رامین من تو رو نمیخوامت. بگو. بگو تا برم. صداش میلرزید برگشتم دیدم چند قطره اشک داره از چشماش میزه. مرد من. زندگی. داره گریه می کنه کاش الان می تونستم برم بغلش کنم و بگم منم تو رو دوست دارم ولی چه جوری برم. دلمو زدم به دریا. اینجا دیگه اخر خط بود گفتم

چی می خوای بفهمی لعنتی هان که دوست دارم اره دوست دارم ولی نمی خوامت من یه مرد سستو نمی خوای افتادم رو زدم و همین جور زجه میزدم اومد کنارم نشست گفت

گریه نکن تورو خدا گریه نکن باش من میرم فقط تو گریه نکن

دیدم بازم سستیتو نشون دادی نخواستی بفهمی چرا نمیخوامت

-باش توضیح بده فقط گریه نکن

-وقتی فهمیدم دکتر برج زهرماررو دوست دارم می پرستمش اون رفته بود رفتم بیمارستان ادرستو می خواستم می گفتم نمی دونیم نمی تونستم از ارسلان بیرسم. بگم چی؟ بگم پسرعموت که همش جلوت بدیشو می گفتمو دوستش دارم؟ رفتی من موندمو گریه هایی که تا الان ادامه داره. همین جور اشک می ریخت وبا دستم می زدم روی سینه های مردونش. ازش دلیل می خواستم یه دلیل محکم. فقط نگام می کرد

بگو دیگه

من بعد شمال فهمیدم عاشقتم ولی می ترسیدم قبولم نکنی می خواستم به ارسلان بگم که از طریق خواهرت بفهمم نظرت درباره ی من چیه ولی همین که خواستم بگم ارسلان بحث اینکه براتو خواستگار اومدو گفت و گفت تو موافقی گفتم ولش کن تو دوست داشتی اون خوشبخت بشه شاید با اون خوشبخت شد بعد از اون دیگه نمی تونستم تو اون بیمارستانی که هر جاش باتو خاطره داشتیم بمونم انتقالی گرفتم اومد اینجا همین بود

دقیقه های آخر

- چرا؟ نمی تونستی بیای از خودم بپرسی؟ مگه من لال بودم بهت یه جواب میدادم اره برام خواستگار اومد بود ولی من هیچ وقت به اون جواب مثبت نمی دادم چرا از خودم نپرسیدی هان..

آخه چی بگم

مگه فقط واسه من خواستگار میاد؟ واسه هر دختری خواستگار میاد

- باشه آرمیتا . فقط خواهش میکنم عذابم نده . بیا تمومش کنیم . چون به اندازه ی کافی عذاب کشیدیم . هم من . هم تو

اما آخه .. آخه چطوری؟

میون گریه چشمکی بهم زد میدونست خودمو زدم به نفهمی

.....

غیر قابل تصور

انقدر خوشحال بودم که توجهی به لحظه ها نداشتم فقط دلم میخواست زود تر رامینو ببینم .

هه چه زود گذشت انگار همین دیروز بود که توی عروسی آری جونم با رامین بد رفتاری میکردم اما حالا چطور؟

لبمو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه من کل زندگیمو به آریانا مدیون بودم اگه اون نبود الان رامینم نبود

- چی میگی با خودت . بیماری؟ کنترل روحی نداری؟ بیا تا مداوات کنم.

میدونستم داره شوخی میکنه واسه همین چیزی بهش نگفتم

- خوب بدو حاضر شو منم نگاه نکن . جذاب ندیدی؟

خواستم یه چیزی بهش بگم که ارسالش وارد شد.

آریانا حاضر شو بریم

انگار تازه منو دیده داد زد و گفت هنوز حاضر نیستی؟



دقیقه های آخر  
بعدم بدون اینکه منتظر جواب بمونه رفت.

خوشحال بودم از اینکه بالاخره تونستم با مرد زندگیم ازدواج کنم تا خودآگاه لبخندی روی لبم جریان گرفت  
-خوشحالی؟ بله چرا نباشی وقتی پسر مردمو تورش میکنی و هی میری التماس که بیا زن من بدبخت ترشیده بشو  
چرا ناراحت باشی .

اصلا متوجه حرفش نشدم. راستش اصلا گوش نکردم ببینم چی میگه ولی نمیدونم چرا یه آن اشکام جاری شد

آریانا با تعجب نگاهم کرد

-به جان تو نمیخواستم ناراحتت کنم. شوخی کردم جان تو

با حق هق گفتم نه واسه این ناراحت نیستم

-پس چی

سرمو انداختم پایین: آریانا. چرا من نباید مثل خیلیای دیگه مامان بابا مو ببینم . چرا .. وق..وقتی موقع ازد..واجم  
رس..یده نباید مثل خیلیای دیگه مامان بابام برام سنگ تموم بزارن چرا!!!!!!

هق هقش زیاد بود اشکاش مثل فواره میریخت . اشک منم درآورد . دلداریش دادم در صورتی که خودمم گریه  
میکردم . داشتیم واسه حال خودمون اشک میریختیم که ارسلان دوباره اومد تو . اولش از حرکات ما تعجب کرد و  
هیچ عکس العملی نشون نداد ولی بعدش زد تو سر خودش : وای حالا من جواب این آرایشگره رو چی بدم اگه بگه  
این دو تا چرا انقدر ...

حرفشو خورد و چیزی نگفت ولی دوباره شروع کرد : وای چقدر آبغوره میگیبیرید بیچاره رامین داره دستی دستی  
خودشو بدبخت میکنه . منم که قبلا به موقش بدبخت شده بودم و صد البته بدبخت هستم و بدبخت خوا....

آری: اه بسه دیگه ارسلان.

چنان اخمی به ارسلان کرد که منم ترسیدم . بیچاره ارسلان چیزی نگفت و رفت تو ماشینش . ما هم وسایلمونو جمع  
کردیم و رفتیم پایین

دقیقه های آخر

اول رفتیم آرایشگاه محشر شده بودیم هم من هم آری. بعدش رامین اومد دنبالم ارسال و آری رو راه ندادیم تو لکسوس خوشکله این مال منه تا جون دارم مال خودمه .

بعدش عکس و ...

دیگه کلافه شده بودم:رامین چرا حالا انقدر دور . نمیشد یه تالار نزدیک تر میگرفتی

زل زد تو چشمام و با مهربونی گفت نه همیشه شما لایق بهترین هایی گرچه اینم خوب نیس

رامین!!!!!!؟!؟!؟!

-خندید. جان دلم

-هیچی .

دوباره صداش کردم .

رامین:جان

میشه اون آهنگ رو بزاری

کدوم؟

همون که خیلی دوستش داری

ای به چشم

دستشو برد سمت ضبط و آهنگ رو گذاشت.

آهنگ شروع کرد به خوندن:میخوای بری از پیشم دیگه عشق من بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو

-آرمیتا

-جانم

قول بده هیچ وقت ترکم نکنی

دقیقه های آخر

میخوام زنده و سلامت باشیم و تا آخرین دقیقه های آخر عمرمون با هم سپری کنیم .

دستشو بوسیدم و چشمکی زدم

دست از رانندگی کشید حواسش به جاده نبود

نگاهم کرد منم نگاهش کردم

آهنگ هنوز داشت میخوند

سرشو جلو آورد و به صورتم نزدیک کرد.

صدای نفس هاشو میشنیدم.

صورتشو جلو آورد تا گونمو ببوسه اما یدفعه صدای برخورد با یه کامیون و .... یهو.....

چشمامو باز کردم

نمیدونستم صداش کنم یا نه

اگه صداش میکردم ممکن بود سرنوشتمون مثل خیالاتی که تو ذهنم میچرخید میشد.

صداش نکردم دلم میخواست بیشتر نگاهش کنم

هر دو شون آبی پوشیده بودن

هنزفریمو از توی گوشم بیرون آوردم و با خشم گذاشتمش توی جیبم

وصف حالم تو این دقیقه واقعا قابل تعریف نبود

فرصت ریسک کردن نداشتم . شاید رامین دوستم داشت شاید نه

بازم خیالات چند دقیقه پیش مثل فیلم تو سرم میچرخید

میریم بالای دره . بهم میگه دوستت دارم و من..

گرم گرفت چشمامو بستم و غرق در خیالاتم شدم

دقیقه های آخر

عروسی.

من و رامین . تو ماشین به سمت تالار میرفتیم که یهو یه ماشین بزرگ بهمون میخوره و ....

وای خدایا چیکار کنم

ریسک نکردم و صدای نزدن عوضش یه فکر احمقانه ذهنمو تحریک کرد سرعتمو بیشتر کردم و چاقویی که همیشه

توی جیبم نگه میداشتم رو از توی جیبم در آوردم و از رامین و اون ... دختره جلو زدم یهو وایسادم جلوشون

رامین هاج و واج نگام میکرد تیغه ی چاقو رو روی رگ دستم گذاشتم

هق هق میکردم رامین با نگرانی نگام میکرد. هاج و واج.

رامین:آرمیتا تو اینجا ...

-حرف نزن . به جان خودت حرف نزن

اومد جلو

-جلو نیا وگرنه رگمو میزنم سر جاش وایسادم

داشتم گریه میکردم

زبونم تمام حرفا رو بهش لو داد از عشقم بهش تا .. همه چی همه چیو گفتم

خواست بیاد جلو

تو چشماش عشق میدیدم اما قلبم مطمئن نبود .

نیا جلو رامین

اومد جلو بیشتر از حدی که انتظارشم نداشتم درست یک قدم فاصله داشتیم

داد زدم

جلو نیا وگرنه رگمو میزنم

دقیقه های آخر  
خواست یه قدم بیاد جلو که یدفه.....

سرمو با بهت چرخوندم

چشمام به زور باز میشدن

سوزشی عمیق روی دستم حس کردم . گردنم خشک بود ولی با هر زحمتی بود بالا بردمش

بههم سرم وصل بود

یه کیسه خونم بههم وصل بود

سرمو چرخوندم

این رامین بود؟

رامین که انقدر ضعیف نبود

دستمو روی صورت خیسش گذاشتم

با دیدن من انگار دنیا رو بهش دادن

هه فکر کرده مردم . خواستم چیزی بگم که به نشونه ی سکوت انگشتشو گذاشت روی لبم

ساکت شدم و اون ادامه داد هیچ وقت ترکم نکن . میخوام تا دقیقه های آخر زندگیم باهام باشی

دقیقه های آخر  
چشمم روی هم گذاشتم و لبخندی به روش زدم ..

همیشه فکر میکردم عشق یه چیز سادست یه چیز مسخره اما رامین به من معنی عشق رو فهموند

عشقی ناپایدار

رامین همیشه چیزی رو بهم میگفت که علاقه ی من نسبت به اون و زندگیم بیشتر شد .

اون همیشه میگفت عشق یه چیز فراموش نشدنی و اینکه:عشق ادعا سرش نمیشه . که یاد منو تو بره .

منو رامین عاشقانه عاشق هم هستیم چون عشق واقعی فراموش نشدنیه و با هر چیزی هم که هست به دست میاد

اگه قرار بود منو رامین به هم میرسیدیم پس این جاده ی شکننده ی سرنوشت شکست و من از جاده ای عبور کردم

که قلبم اونجا گیر بود

این سرنوشت نبود که منو پیش رامین کشوند

این قلبم بود که با هر پافشاری ای هم که بود

راه درست رو به من نشون داد ...

نویسنده : [niloofar.m](http://niloofar.m)

می خوامی بری از پیشم دیگه عشق من بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تودلواپسم واسه تو عشق من برو تنها

برو اما بخنداین لحظه های آخر

تورو خدا نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه ...

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد؟! جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

دقیقه های آخر  
منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میشه

بعد من هر جا میری یاد من نیفت هرچی بشه من عاشقم راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم و میمیرم و می خوام تورو

راحت برو عشق من

تورو خدا نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو

(دقیقه های آخر)

## 9.4.95

غیر قابل تصور

انقدر خوشحال بودم که توجهی به لحظه ها نداشتم فقط دلم میخواست زود تر رامینو ببینم .

هه چه زود گذشت انگار همین دیروز بود که توی عروسی آری جونم با رامین بد رفتاری میکردم اما حالا چطور؟

لبمو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه من کل زندگیمو به آریانا مدیون بودم اگه اون نبود الان رامینم نبود

- چی میگی با خودت . بیماری؟ کنترل روحی نداری؟ بیا تا مداوات کنم.

میدونستم داره شوخی میکنه واسه همین چیزی بهش نگفتم

دقیقه های آخر

- خوب بدو حاضر شو منم نگاه نکن . جذاب ندیدی؟

خواستم یه چیزی بهش بگم که ارسلان وارد شد.

آریانا حاضر شو بریم

انگار تازه منو دیده داد زد و گفت هنوز حاضر نیستی؟

بعدم بدون اینکه منتظر جواب بمونه رفت.

خوشحال بودم از اینکه بالاخره تونستم با مرد زندگیم ازدواج کنم تا خودآگاه لبخندی روی لبم جریان گرفت

-خوشحالی؟ بله چرا نباشی وقتی پسر مردمو تورش میکنی و هی میری التماس که بیا زن من بدبخت ترشیده بشو  
چرا ناراحت باشی .

اصلا متوجه حرفش نشدم. راستش اصلا گوش نکردم ببینم چی میگه ولی نمیدونم چرا یه آن اشکام جاری شد

آریانا با تعجب نگاهم کرد

-به جان تو نمیخواستم ناراحتت کنم . شوخی کردم جان تو

با حق حق گفتم نه واسه این ناراحت نیستم

-پس چی

سرمو انداختم پایین: آریانا. چرا من نباید مثل خیلیای دیگه مامان بابا مو ببینم . چرا .. وق..وقتی موقع ازد..واجم

رس..یده نباید مثل خیلیای دیگه مامان بابام برام سنگ تموم بزارن چرا!!!!!!

حق هقش زیاد بود اشکاش مثل فواره میریخت . اشک منم درآورد . دلداریش دادم در صورتی که خودمم گریه  
میکردم . داشتیم واسه حال خودمون اشک میریختیم که ارسلان دوباره اومد تو . اولش از حرکات ما تعجب کرد و  
هیچ عکس العملی نشون نداد ولی بعدش زد تو سر خودش : وای حالا من جواب این آرایشگره رو چی بدم اگه بگه  
این دو تا چرا انقدر ...

حرفشو خورد و چیزی نگفت ولی دوباره شروع کرد : وای چقدر آبغوره میگیباید بیچاره رامین داره دستی دستی  
خودشو بدبخت میکنه . منم که قبلا به موقش بدبخت شده بودم و صد البته بدبخت هستم و بدبخت خوا....



دقیقه های آخر  
آری: اه بسه دیگه ارسلان.

چنان اخمی به ارسلان کرد که منم ترسیدم . بیچاره ارسلان چیزی نگفت و رفت تو ماشینش . ما هم وسایلمونو جمع کردیم و رفتیم پایین

اول رفتیم آرایشگاه محشر شده بودیم هم من هم آری. بعدش رامین اومد دنبالم ارسلان و آری رو راه ندادیم تو لکسوس خوشکله این مال منه تا جون دارم مال خودمه .

بعدش عکس و ...

دیگه کلافه شده بودم:رامین چرا حالا انقدر دور . نمیشد یه تالار نزدیک تر میگرفتی

زل زد تو چشمام و با مهربونی گفت نه همیشه شما لایق بهترین هایی گرچه اینم خوب نیس

رامین؟؟؟؟!!!!!!؟

-خندید. جان دلم

-هیچی .

دوباره صداش کردم .

رامین:جان

میشه اون آهنگ رو بزاری

کدوم؟

همون که خیلی دوستش داری

ای به چشم

دستشو برد سمت ضبط و آهنگ رو گذاشت.

آهنگ شروع کرد به خوندن:میخوای بری از پیشم دیگه عشق من بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو

دقیقه های آخر

-آرمیتا

-جانم

قول بده هیچ وقت ترکم نکنی

میخوام زنده و سلامت باشیم و تا آخرین دقیقه های آخر عمرمون با هم سپری کنیم .

دستشو بوسیدم و چشمکی زدم

دست از رانندگی کشید حواسش به جاده نبود

نگاهم کرد منم نگاهش کردم

آهنگ هنوز داشت میخوند

سرشو جلو آورد و به صورتم نزدیک کرد.

صدای نفس هاشو میشنیدم.

صورتشو جلو آورد تا گونمو ببوسه اما یدفعه صدای برخورد با یه کامیون و .... یهو.....

چشمامو باز کردم

نمیدونستم صداش کنم یا نه

اگه صداش میکردم ممکن بود سرنوشتمون مثل خیالاتی که تو ذهنم میچرخید میشد.

صداش نکردم دلم میخواست بیشتر نگاهش کنم

هر دو شون آبی پوشیده بودن

هنز فریمو از توی گوشم بیرون آوردم و با خشم گذاشتمش توی جیبم

وصف حاله تو این دقیقه واقعا قابل تعریف نبود

فرصت ریسک کردن نداشتم . شاید رامین دوستم داشت شاید نه

دقیقه های آخر  
بازم خیالات چند دقیقه پیش مثل فیلم تو سرم میچرخید

میریم بالای دره . بهم میگه دوستت دارم و من..

گرم گرفت چشمامو بستم و غرق در خیالاتم شدم

عروسی.

من و رامین . تو ماشین به سمت تالار میرفتیم که یهو یه ماشین بزرگ بهمون میخوره و ....

وای خدایا چیکار کنم

ریسک نکردم و صداش نزدم عوضش یه فکر احمقانه ذهنمو تحریک کرد سرعتمو بیشتر کردم و چاقویی که همیشه

توی جیبم نگه میداشتم رو از توی جیبم در آوردم و از رامین و اون ... دختره جلو زدم یهو وایسادم جلوشون

رامین هاج و واج نگام میکرد تیغه ی چاقو رو روی رگ دستم گذاشتم

هق هق میکردم رامین با نگرانی نگام میکرد. هاج و واج.

رامین:آرمیتا تو اینجا ...

-حرف نزن . به جان خودت حرف نزن

اومد جلو

-جلو نیا وگرنه رگمو میزنم سر جاش وایساد

داشتم گریه میکردم

زبونم تمام حرفا رو بهش لو داد از عشقم بهش تا .. همه چی همه چیو گفتم

خواست بیاد جلو

تو چشماش عشق میدیدم اما قلبم مطمئن نبود .

نیا جلو رامین

دقیقه های آخر  
اومد جلو بیشتر از حدی که انتظارشم نداشتم درست یک قدم فاصله داشتیم

داد زدم

جلو نیا وگرنه رگمو میزنم

خواست یه قدم بیاد جلو که یدفه.....

سرمو با بهت چرخوندم

چشمام به زور باز میشدن

سوزشی عمیق روی دستم حس کردم . گردنم خشک بود ولی با هر زحمتی بود بالا بردمش

بهم سرم وصل بود

یه کیسه خونم بهم وصل بود

سرمو چرخوندم

این رامین بود؟

رامین که انقدر ضعیف نبود

دستمو روی صورت خیسش گذاشتم

دقیقه های آخر  
با دیدن من انگار دنیا رو بهش دادن

هه فکر کرده مردم . خواستم چیزی بگم که به نشونه ی سکوت انگشتشو گذاشت روی لبم  
ساکت شدم و اون ادامه داد هیچ وقت ترکم نکن . میخوام تا دقیقه های آخر زندگیم باهام باشی  
چشممو روی هم گذاشتم و لبخندی به روش زدم ..

همیشه فکر میکردم عشق یه چیز سادست یه چیز مسخره اما رامین به من معنی عشق رو فهموند  
عشقی ناپایدار

رامین همیشه چیزی رو بهم میگفت که علاقه ی من نسبت به اون و زندگیم بیشتر شد .

اون همیشه میگفت عشق یه چیز فراموش نشدنی و اینکه:عشق ادعا سرش نمیشه . که یاد منو تو بره .

منو رامین عاشقانه عاشق هم هستیم چون عشق واقعی فراموش نشدنیه و با هر چیزی هم که هست به دست میاد  
اگه قرار بود منو رامین به هم میرسیدیم پس این جاده ی شکننده ی سرنوشت شکست و من از جاده ای عبور کردم  
که قلبم اونجا گیر بود

این سرنوشت نبود که منو پیش رامین کشوند

این قلبم بود که با هر پافشاری ای هم که بود

راه درست رو به من نشون داد ...

نویسنده : **niloofar.m**

می خوامی بری از پیشم دیگه عشق من بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تودلواپسم واسه تو عشق من برو تنها  
برو اما بخنداین لحظه های آخر

تورو خدا نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه ...

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

دقیقه های آخر  
نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد؟! جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میشه

بعد من هر جا میری یاد من نیفت هرچی بشه من عاشقم راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم و میمیرم و می خوام تورو

راحت برو عشق من

تورو خدا نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو

(دقیقه های آخر)

پایان